

هشت



صبح روز چهارشنبه همان طور که دنا صبحانه را آماده می کرد، سروصدای بلندی از بیرون شنید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب مشاهده کرد که یک کامیون سرپوشیده مخصوص حمل بار جلوی ساختمان است، و مردانی اثاث را به داخل آن می گذارند. دنا از خودش پرسید: کی اسباب کشی می کند؟ آپارتمان های مجتمع همه اشغال بودند، و همه هم برای طولانی مدت اجاره شده بودند. دنا در حال گذاشتن شیرین عسل (غلات) روی میز بود که صدای ضربه دستی به در خانه اش به گوشش رسید. دوروتی وارتون بود که در را می زد.

دوروتی با هیجان گفت: «دنا خبری برایت دارم. من و هوارد امروز به رُم می رویم.»

دنا با حیرت به او خیره شد: «رُم؟ امروز؟»

«این عالی نیست؟ هفته پیش آقای به دیدن هوارد آمد. موضوع صحبت شان خیلی محرمانه بود. هوارد به من گفت که به کسی چیزی نگویم. بسیار خوب، دیشب آن آقا دوباره تلفن زد و شغلی را در شرکتش

در ایتالیا به هوارد پیشنهاد کرد، با حقوقی سه برابر حقوق فعلی هوارد. «چهره دوروتی از خوشحالی می‌درخشید.

دنا گفت: «خوب، این - این فوق‌العاده است. دل‌مان برای‌تان تنگ می‌شود.»

«ما هم دل‌مان برای شما تنگ خواهد شد.»

هوارد دم در آمد. «به نظرم دوروتی خبر را بهت داده باشد؟»

«بله. واقعاً برای‌تان خوشحالم. اما فکر می‌کردم شما برای همیشه اینجا ماندگار می‌شوید. و ناگهان -»

هوارد لاینقطع حرف می‌زد: «باورم نمی‌شود. واقعاً یک‌دفعه پیش آمد. این یکی هم شرکت بزرگی است، به نام ایتالیانو ریپرستینو. یکی از بزرگترین مجتمع‌های تولیدی در ایتالیا است. آنها شعبه‌ای دارند که در کار مرمت خرابه‌های باستانی است. نمی‌دانم از کجا نام مرا شنیدند، اما از ایتالیا یک نفر را مستقیماً سراغم فرستادند تا به من پیشنهاد کار بکنند. بناهای تاریخی زیادی در رُم هست که احتیاج به مرمت دارد. آنها حتی بقیه اجاره‌خانه را تا پایان سال خواهند پرداخت و ما پول ودیعه‌مان را از صاحب‌خانه پس می‌گیریم. تنها مسأله این است که باید تا فردا خودمان را به رم برسانیم. و این یعنی همین امروز باید آپارتمان را خالی کنیم.»

دنا با حالتی مشکوک گفت: «این کمی غیرعادی است، اینطور نیست؟»

«فکر می‌کنم خیلی عجله دارند.»

«برای بستن اثاث‌تان احتیاج به کمک ندارید؟»

دوروتی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه. دیشب تمام

وقت بیدار بودیم. بیشتر اثاث‌مان را به گودویل^۱ می‌فرستیم. با حقوق تازه هوارد، اثاث بهتر و قشنگ‌تری می‌خریم.»

دنا خندید. «دوروتی، با من در تماس باش.»

یک ساعت بعد خانواده وارنون آپارتمانشان را ترک کرده و در راه رُم بودند.

هنگامی که دنا به دفترش رسید، به منشی‌اش الیویا گفت: «می‌شود سابقه یک شرکت را برای من بررسی کنی؟»

«بله، حتماً.»

«نامش ایتالیانو ریپرستینو است؛ فکر می‌کنم دفتر مرکزی‌اش در رُم باشد.»

«بسیار خوب.»

سی دقیقه بعد الیویا ورق کاغذی را به دست دنا داد: «بفرمایید. شرکتی که نامش را به من دادی یکی از بزرگترین شرکت‌های اروپاست.» دنا آرامش عجیبی احساس کرد: «خوب، با این خبر خوشحالم کردی.»

الیویا گفت: «راستی. آنجا یک شرکت خصوصی نیست.»

«اوه؟»

«بله. این شرکت متعلق به دولت ایتالیا است.»

آن روز بعد از ظهر هنگامی که دنا کمال را از مدرسه به خانه آورد، مردی میانسال و عینکی به آپارتمان خانواده وارنون نقل مکان می‌کرد.

پنجشنبه، روزی که دنا با راجر هادسن قرار ملاقات داشت خیلی بد آغاز شد.

در اولین جلسه کاری آن روز، رابرت فن ویک گفت: «اینطور که به نظر می‌رسد، در اخبار امشبمان با مشکلی مواجه هستیم.»

دنا گفت: «بگو چه مشکلی است.»

«آن گروه گزارشگری را که به ایرلند فرستادیم یادت می‌آید؟ قرار بود امشب فیلمشان را پخش کنیم.»

«خوب؟»

«آنها را دستگیر کرده‌اند. تمام تجهیزاتشان مصادره شده است.»

«راست می‌گویی؟»

«چرا دروغ بگویم؟ من هیچ وقت درباره ایرلندی‌ها شوخی نمی‌کنم.»

رابرت برگ کاغذی را به دست دنا داد: «این هم داستان داغ و بی‌رقیب ما درباره آن بانکدار واشنگتنی است که به خاطر اختلاس دستگیر شد.»

دنا گفت: «موضوع خوبی است. برنامه استثنایی امشب ما همین است.»

«بخش حقوقی ما پخش آن را ممنوع اعلام کرده.»

«چی؟»

«می‌ترسند طرف ازشان به دادگاه شکایت کند.»

دنا با رنجیدگی گفت: «عالی شد.»

«می‌بینی اوضاع چگونه است؟ آن شاهد ماجرای یک قتل که قرار گذاشته بودیم امشب مصاحبه زنده‌ای با او داشته باشیم -»

«بله...»

«یارو تصمیمش را عوض کرده، دوست ندارد تصویرش از تلویزیون

پخش شود.»

دنا ناله‌ای کرد. هنوز ساعت ده صبح نشده بود و این همه گرفتاری برایش پیش آمده بود. تنها چیزی که در آن روز با بی‌صبری انتظارش را می‌کشید، ملاقات با راجر هادسن بود.

هنگامی که دنا از جلسه اخبار به دفترش بازگشت، الیویا گفت: «دوشیزه ایوانز، ساعت یازده است. با این هوای افتضاح، فکر می‌کنم بهتر باشد برای ملاقات با آقای هادسن کم‌کم راه بیفتی.»

«ممنون، الیویا. دو یا سه ساعت دیگر برمی‌گردم.» دنا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. دوباره برف می‌بارید. کتش را پوشید و روسری به سر کرد و به طرف در راه افتاد. تلفن زنگ زد.

«دوشیزه ایوانز...»

دنا چرخید.

«با شما کار دارند. خط سه.»

دنا گفت: «حالا دیگر تلفنی وصل نکن. باید بروم.»

«یک نفر از مدرسه کمال است.»

«چی؟» دنا با عجله به میزش بازگشت: «الو؟»

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«من هستم، توماس هنری.»

«بله، آقای هنری حال شما چطور است؟ اتفاق بدی که برای کمال

نیفتاده؟»

«واقعاً نمی‌دانم چطور به این سؤال شما جواب بدهم. از دادن این

خبر واقعاً متأسف هستم، اما باید بگویم که کمال از مدرسه اخراج شده

است.»

دنا با حالت شوک همان‌جا ایستاده بود. «اخراج شده. چرا؟ مگر چه کار خلافی انجام داده است؟»

«شاید بهتر باشد راجع به آن حضوری صحبت کنیم. ممنون می‌شوم که شما به اینجا بیایید و او را با خودتان ببرید.»
«آقای هنری -»

«دوشیزه ایوانز. توضیحات بیشتر را وقتی که به اینجا آمدید خواهم داد. متشکرم.»

دنا مات و متحیرگوشی را سر جایش گذاشت. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

الیویا پرسید: «اوضاع روبراهه؟»

دنا نالید: «عالیه. امروز صبح فقط همین یکی را کم داشتم که آن هم جور شد.»

«کاری از دست من برمی‌آید؟»

«برایم دعا کن.»

اول صبح، هنگامی که دنا کمال را به مدرسه رسانده بود، و به نشانه خداحافظی برایش دست تکان داده و با اتومبیل دور شده بود، ریکی آندروود تماشایشان می‌کرد.

وقتی که کمال از کنار ریکی رد می‌شد، ریکی گفت: «سلام، قهرمان جنگ. مادرت حتماً خیلی پکر است. تو فقط یک دست داری، برای همین وقتی نوازشش می‌کنی -»

حرکات کمال به قدری فرز و چالاک بود که رؤیت نشد. پایش محکم به کشاله ران ریکی خورد، و همین که ریکی فریاد کشید و دولا شد،

زانوی چپ کمال بالا آمد و بینی او را شکست. خون به هوا پاشیده شد. کمال روی آن هیکل نالان که روی زمین افتاده بود خم شد و گفت: «دفعه بعد می‌کشمت.»

دنا با بیشترین سرعتی که می‌توانست به سوی مدرسه راهنمایی تئودور روزولت راند، در دل از خودش می‌پرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. هر اتفاقی که افتاده باشد، باید هنری را متقاعد کنم که کمال را در مدرسه نگه دارد.

توماس هنری در دفترش منتظر او بود و کمال مقابل وی روی صندلی نشسته بود. وقتی دنا به داخل قدم گذاشت، با آن که بار نخست بود که این اتفاق پیش می‌آمد اما احساس می‌کرد آن صحنه را قبلاً هم دیده است.

«دوشیزه ایوانز.»

دنا گفت: «چه شده است؟»

«پسر شما بینی و استخوان گونه پسری را شکسته است. آمبولانس آمد و او را به بخش اورژانس برد.»

دنا با ناباوری به او نگاه کرد: «چطور - چطور چنین اتفاقی افتاد؟ کمال فقط یک دست دارد.»

توماس هنری با دلخوری گفت: «بله. اما دو پا دارد. بینی آن پسر را با زانویش شکست.»

کمال سقف را نگاه می‌کرد.

دنا رو به او کرد و پرسید: «کمال، چطور توانستی این کار را بکنی؟»

کمال نگاهش را پایین آورد: «به آسانی.»

توماس هنری گفت: «دوشیزه ایوانز، ملاحظه می‌فرمایید؟ رفتار این

آقا پسر را - نمی - نمی دانم چطور توصیف کنم. متأسفانه ما دیگر نمی‌توانیم رفتار کمال را تحمل کنیم. به شما پیشنهاد می‌کنم مدرسه دیگری که برای او مناسب‌تر باشد پیدا کنید.»

دنا با لحنی جدی گفت: «آقای هنری، کمال اصولاً پسری نیست که اهل دعوا باشد. مطمئنم که اگر درگیر دعوایی بشود، دلیل خوبی برای آن دارد. شما نمی‌توانید -»

آقای هنری با تشدد گفت: «دوشیزه ایوانز، این تصمیمی است که گرفته شده.» قطعیتی در لحن گفتارش وجود داشت.

دنا نفس عمیقی کشید: «بسیار خوب. ما دنبال مدرسه‌ای می‌گردیم که مربیان آن شرایط کمال را بهتر درک کنند. کمال، پاشو برویم.»

کمال از جا برخاست، نگاهی به آقای هنری انداخت و به دنبال دنا از دفتر خارج شد. آنها در سکوت به طرف جدول کنار خیابان رفتند. دنا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، و فهمید که برای قرار ملاقاتش دیر کرده است. جایی را هم در آن نزدیکی نمی‌شناخت که کمال را بگذارد. بایستی او را همراه خودم ببرم.

هنگامی که سوار اتومبیل شدند، دنا گفت: «خوب، کمال. بگو چه اتفاقی افتاد؟»

امکان آن که کمال به او بگوید یکی آندروود چه گفته است، اصلاً وجود نداشت. «معذرت می‌خواهم، دنا. تقصیر من بود.»

دنا اندیشید، این شد یک حرفی.

ملک هادسن در زمینی به مساحت پنج جریب در منطقه بی‌نظیر و زیبایی از جورج‌تاون واقع بود. خانه، که از خیابان غیرقابل رؤیت بود، یک عمارت سه طبقه به سبک جورجیایی بود که روی تپه‌ای بنا شده و نمای

بیرونی آن سفید بود. یک مسیر اتومبیل روی طولانی و پر پیچ‌وخم تا ورودی جلویی منزل امتداد می‌یافت.

دنا اتومبیل را جلوی خانه متوقف کرد. به کمال نگریست و گفت: «تو هم همراه من می‌آیی.»

«چرا؟»

«چون هوای بیرون سرد است. راه بیفت.»

دنا به طرف در خانه رفت و کمال با اکراه او را دنبال کرد.

او رو به کمال کرد و گفت: «کمال، من به اینجا آمده‌ام تا یک مصاحبه خیلی مهم انجام بدهم. می‌خواهم ساکت و مؤدب باشی، خوب؟»

«خوب.»

دنا زنگ در خانه را به صدا درآورد. در توسط یک مرد غول‌پیکر خوش صورت که جامه مستخدمی به تن داشت، باز شد. «شما دوشیزه

ایوانز هستید؟»

«بله.»

«من سزار هستم. آقای هادسن منتظران هستند.» او نگاهی به کمال انداخت، سپس دوباره به دنا نگریست. «مایلید کتتان را بیرون بیاورید و

به من بدهید؟» لحظه‌ای بعد او کت‌های آن دو را به رخت‌آویز آویخت و در کمد مهمان راهروی جلویی جای داد. کمال به سزار که مثل برجی

برفراز سر او قرار داشت، خیره مانده بود.

«قدت چقدره؟»

دنا گفت: «کمال! مؤدب باش.»

«اوه، اشکالی ندارد، دوشیزه ایوانز. من به این سؤال کاملاً عادت

دارم.»

کمال پرسید: «آیا تو از مایکل جوردن^۱ هم قدبلندتری؟»
«متأسفانه بله.» خدمتکار لبخند زد ادامه داد: «قد من ۲۱۲ سانتیمتر است. لطفاً از این طرف بفرمایید.»

ورودی منزل خیلی زیبا بود؛ یک راهروی طولانی با کفی از جنس چوب سخت، که آینه‌هایی با قاب‌های عتیقه و میزهایی با رویه مرمرین در آن به چشم می‌خورد. روی دیوارها قفسه‌هایی نصب بود که در آنها پیکره‌های کوچک و گرانبهای چینی با نشان سلسله مینگ^۲ و مجسمه‌های شیشه‌ای به رنگ قهوه‌ای با نشان چیهولی^۳ چیده شده بود. دنا و کمال مستخدم را تا انتهای راهروی طویل دنبال کردند و به یک اتاق پذیرایی رسیدند که سطح آن یک پله پایین‌تر قرار داشت، و دارای دیوارهایی به رنگ زرد روشن و چوبکاری سفید روی دیوار بود. اتاق با کاناپه‌های راحت، میزهای کنار مبلی ظریف دارای نشان ملکه آن^۴، و صندلی‌های ساده و بی‌پیرایه سبک شریتون^۵ با رویه ابریشمی به رنگ زرد روشن، تزئین شده بود.

سناتور راجر هادسن و همسرش پاملا، مقابل هم پشت میز تخت‌نردی نشسته بودند، و به محض آن که سزار ورود دنا و کمال را اعلام کرد، از جای خود برخاستند.

راجر هادسن مردی با قیافه‌ای عبوس و خشن، و پنجاه و هشت‌نه ساله بود. او چشمان خاکستری‌رنگ سرد و بی‌اعتنا داشت و لبخندی تصنعی بر لبانش بود. رفتارش سرد و بدبینانه و محتاطانه بود.

پاملا هادسن زن زیبایی، کمی جوانتر از شوهرش بود. او گرم و

۱. Michael Jordan قهرمان بسکتبال امریکا.

۲. Chihuly

۳. Sheraton

۲. Ming Dynasty

۴. Queen Anne

صمیمی، و ژک و خودمانی بود. موهایش به رنگ طلایی - طوسی بود و رگه‌ای از موهای خاکستری داشت که زحمت پوشاندن آن را به خود نداده بود.

دنا شروع به عذرخواهی کرد: «خیلی ببخشید که دیر کردم. من دنا ایوانز هستم. این هم پسر من، کمال است.»

«من راجر هادسن هستم. ایشان هم همسر من پاملا هستند.»

دنا سابقه راجر هادسن را در اینترنت جست‌وجو کرده بود. پدر هادسن صاحب یک کارخانه کوچک فولادسازی به نام صنایع هادسن بود، و راجر هادسن آن را به یک مجتمع تولیدی عظیم که شعباتی در سراسر جهان داشت تبدیل کرده بود. او میلیاردر بود، مدتی رهبر اکثریت مجلس سنا بود، و زمانی هم ریاست کمیته خدمات نیروهای مسلح^۱ را برعهده داشت. اینک از تجارت دست کشیده و یکی از مشاوران سیاسی کاخ سفید بود. وی بیست و پنج سال قبل با دختری زیبا و سرشناس در محافل امریکا موسوم به پاملا دانلی^۲ ازدواج کرده بود. هر دوی آنان در محافل واشینگتن چهره‌هایی صاحب‌نام و در امور سیاسی دارای نفوذ بودند.

دنا گفت: «کمال، ایشان آقا و خانم هادسن هستند.» به راجر نگریست:

«مرا ببخشید که کمال را با خودم آوردم، اما -»

پاملا هادسن گفت: «هیچ اشکالی ندارد. ما کمال را خوب می‌شناسیم.»

دنا نگاهی حاکی از تعجب به او کرد: «راست می‌گویید؟»

«بله، دوشیزه ایوانز. در روزنامه‌ها درباره شما چیزهای زیادی

1. Armed Services Committee

2. Pamela Donnelly

نوشته‌اند. شما کمال را در سارایوو پیدا کردید و از آن جنگ خونین نجاتش دادید. این کار بزرگ و تحسین‌برانگیزی بود.»

راجر هادسن همانطور ایستاده بود و حرفی نمی‌زد.

پاملا هادسن پرسید: «چی میل دارید برایتان بیاورم؟»

دنا گفت: «من که چیزی نمی‌خورم، ممنون.»

آنها به کمال نگریستند. کمال سرش را به علامت منفی تکان داد.

«بفرمایید، بنشینید.» راجر هادسن و همسرش روی کاناپه نشستند، و دنا و کمال روی دو صندلی راحتی مقابل آنها قرار گرفتند.

راجر هادسن با لحنی جدی گفت: «دوشیزه ایوانز، من علت آمدن شما را به اینجا به طور دقیق نمی‌دانم. مت بیکر از من خواست که با شما ملاقات کنم. از دست من چه کاری ساخته است؟»

«می‌خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

راجر هادسن اخمی کرد: «درباره او چه می‌خواهید بدانید؟»

«اینطور که شنیده‌ام شما او را می‌شناختید.»

«بله. من با تیلور وقتی آشنا شدم که او در روسیه سفیر بود. در آن موقع من رییس کمیته نیروهای مسلح بودم. به روسیه رفتم تا قابلیت‌های تسلیحاتی روس‌ها را ارزیابی کنم. تیلور دو سه روزی را با کمیته ما گذراند.»

«آقای هادسن، به نظر شما او چگونه آدمی بود؟»

هادسن مکثی به نشانه تفکر کرد. سپس گفت: «دوشیزه ایوانز، صاف و پوست‌کنده بگویم، من چندان تحت تأثیر آن همه خوش‌رفتاری او قرار نگرفتم. اما این را هم بگویم که مرد بسیار لایقی به نظر آمد.»

کمال، خسته و پکر به اطراف نگریست، از جا برخاست و سرگردان به اتاق کناری رفت.

«آیا مطلع نشدید که هنگامی که آقای وینترپ در روسیه بود درگیر مشکلی شده باشد؟»

راجر هادسن نگاه متحیری به دنا کرد و گفت: «حرفتان را دقیقاً متوجه نمی‌شوم. چه نوع مشکلی؟»

«چیزی... چیزی که برایش دشمنانی درست کند. منظورم، دشمنان واقعاً مرگ‌آفرین است.»

راجر هادسن سرش را به علامت نفی آهسته تکان داد: «دوشیزه ایوانز، اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، نه تنها من بلکه همه عالم از آن مطلع می‌شدند. تیلور وینترپ چهره سرشناسی در جامعه بود و کوچکترین حرکاتش توسط رسانه‌های گروهی ثبت می‌شد. می‌شود بگویید از پرسیدن این سؤالا چه منظوری دارید؟»

دنا با تردید گفت: «فکر کردم شاید تیلور وینترپ بلایی سرکسی آورده است، بلایی آنقدر بد که انگیزه‌ای برای کشتن او و خانواده‌اش شده است.»

خانم و آقای هادسن هر دو خیره خیره به دنا می‌نگریستند.

او به سرعت ادامه داد: «می‌دانم که این حرف خیلی عجیب به نظر می‌رسد، اما مردن اعضای خانواده وینترپ به مرگ‌هایی فجیع در عرض کمتر از یک سال هم خیلی عجیب است.»

راجر هادسن با لحنی خشن و ناگهانی گفت: «دوشیزه ایوانز، من به اندازه کافی عمر کرده‌ام که بدانم هر چیزی ممکن است، اما این - روی چه اساسی این حرف را می‌زنید؟»

«اگر منظورتان مدرک قابل اثبات است، من هیچ مدرکی ندارم.»

«تعجبی نمی‌کنم.» هادسن درنگی کرد، سپس افزود: «شنیده‌ام که...»

حرفش را ناتمام گذاشت: «مهم نیست.»

دو زن به او می‌نگریستند.

پاملا با ملایمت گفت: «عزیزم، با دوشیزه ایوانز اینطور رفتار نکن. چه می‌خواستی بگویی؟»

هادسن شان‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «چیز مهمی نیست.» سپس رو به دنا کرد: «وقتی که در مسکو بودم، چنین شایع شد که وینترپ درگیر نوعی معامله پنهانی با روس‌ها بوده است. اما من به شایعات توجهی نمی‌کنم و مطمئنم که شما هم توجه نمی‌کنید، دوشیزه ایوانز.» لحن صدایش تقریباً سرزنش‌آمیز بود.

قبل از آن که دنا بتواند پاسخی بدهد، صدای بلند سقوط جسمی بر زمین از اتاق مطالعه که جنب آن اتاق بود شنیده شد.

پاملا هادسن از جا برخاست و با عجله به طرف منبع صدا رفت. راجر و دنا هم دنبالش رفتند. آنها در آستانه در متوقف شدند. در آن کتابخانه یک گلدان چینی آبی‌رنگ با نشان مینگ به زمین افتاده و شکسته بود. کمال کنار آن ایستاده بود.

دنا با وحشت گفت: «اوه، خدای من. خیلی معذرت می‌خواهم. کمال، چطور توانستی -»

«دستم اتفاقی به آن خورد، نمی‌خواستم -»

دنا رو به خانم و آقای هادسن کرد، صورتش از خجالت سرخ شده بود: «خیلی خیلی متأسفم. البته قیمتش را می‌پردازم. من -»

پاملا هادسن درحالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، گفت: «خواهش می‌کنم غصه‌اش را نخورید. سگ‌های ما از این هم بدتر می‌کنند.»

چهره راجر هادسن گرفته و درهم بود. او خواست چیزی بگوید، اما نگاهی که همسرش به او انداخت خاموشش کرد.

دنا به تکه‌های گلدان چینی روی زمین نگریست و اندیشید. احتمالاً

به اندازه ده سال حقوق من ارزش دارد.

پاملا هادسن پیشنهاد کرد: «برگردیم به اتاق پذیرایی.»

دنا درحالی که کمال در کنارش بود، خانم و آقای هادسن را دنبال کرد. زیرلب با خشم به او گفت: «از کنار من جنب نخور.» آنها دوباره در جایشان نشستند.

راجر هادسن نگاهی به کمال انداخت و پرسید: «پسر جان، بازویت را چطور از دست دادی؟»

دنا از بی‌ملاحظگی در پرسیدن این سؤال تعجب کرد، اما کمال به سادگی پاسخ داد.

«یک بمب بازویم را از تنم جدا کرد.»

«که اینطور. کمال، والدینت چطور شدند؟»

«آن دو و خواهرم در یک حمله هوایی کشته شدند.»

راجر هادسن خرناس‌کشان گفت: «لعنت بر این جنگ‌ها.»

در آن لحظه، سزار داخل اتاق شد و اعلام کرد: «ناهار آماده است.»

غذای خوشمزه‌ای بود. دنا، پاملا را بانویی گرم و ملیح یافت و راجر هادسن را گوشه‌گیر و کم‌حرف تشخیص داد.

پاملا هادسن از دنا پرسید: «حالا روی چی کار می‌کنی؟»

«ما برنامه‌ای تازه را تدارک می‌بینیم که خط جنایت نام دارد.

می‌خواهیم دست کسانی را که مرتکب جنایت شده و از چنگ قانون و مجازات گریخته‌اند رو کنیم، و به علاوه سعی می‌کنیم به آدم‌های بی‌گناهی که گوشه زندان‌ها افتاده‌اند کمک کنیم.»

راجر هادسن گفت: «واشینگتن جای خوبی برای شروع این کار است. اینجا پر از عوام‌فریبان خودپسندی است که در مقام‌های بالا هستند و هر

جنایتی را که فکرش را بکنید انجام داده‌اند و آزاد و بی دغدغه می‌گردند.»
پاملا هادسن با غرور گفت: «راجر در چند هیأت بازرسی دولتی خدمت می‌کند.»

و شوهرش با غرولند گفت: «و این هیأت‌ها اتفاقاً خدمات شایسته بسیاری انجام داده‌اند. این روزها مردم فرق خوب و بد سرشان نمی‌شود. این چیزها را باید در خانه به بچه‌ها آموخت. مدارس ما قطعاً این جور چیزها را یاد نمی‌دهند.»

پاملا هادسن به دنا نگریست: «راستی من و راجر شنبه شب یک شب نشینی کوچک ترتیب داده‌ایم. آیا وقت دارید که ما را سرافراز کنید؟»
دنا لبخند زد. «بله، چرا که نه. متشکرم. خیلی خوشحال می‌شوم.»

«آیا نامزد دارید؟»

«بله، جف کانرز.»

راجر هادسن گفت: «همان مفسر ورزشی شبکه خبرتان؟»

«بله.»

هادسن گفت: «کار او هم بدک نیست. بعضی وقت‌ها گزارش‌هایش را تماشا می‌کنم. دوست دارم از نزدیک ملاقاتش کنم.»

دنا تبسمی کرد و گفت: «مطمئنم که جف هم از آشنایی با شما خوشحال خواهد شد.»



هنگامی که دنا منزل هادسن را همراه کمال ترک می‌کرد، راجر هادسن او را به کناری کشید و گفت: «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می‌کنید کاملاً زاییده

پندار و خیال می‌دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سروگوشی به آب می‌دهم و تحقیق می‌کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.»
«متشکرم.»

دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض می‌کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می‌کنید کاملاً زاییده پندار و خیال می‌دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سروگوشی به آب می‌دهم و تحقیق می‌کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.
متشکرم.

نوار تمام می‌شود.

نظریه من بیهوده و باطل است.»

«بهت گفتم که آدم گرمی نیست.»

«آره، باید کمی بگذرد تا به این رفتارش عادت کنم. اما همسرش خانم خیلی خوبی است. باید بودی و صحبت هایش را درباره دیوانگی محافل واشینگتن می شنیدی. از رذالت ها و شرارت ها چه چیزها می گفت.»

«می دانم. او بانوی فوق العاده ای است.»

دنا در سالن غذاخوری مدیران بی اختیار به طرف الیوت کرامول رفت.

الیوت کرامول گفت: «بیا پیش من بنشین.»

«ممنونم.» دنا نشست.

«حال کمال چطور است؟»

دنا با تردید پاسخ داد: «در حال حاضر، متأسفانه مشکلی وجود دازد.»

«راستی؟ چه نوع مشکلی؟»

«کمال را از مدرسه اخراج کرده اند.»

«چرا؟»

«دعوا کرده و پسری را راهی بیمارستان کرده.»

«بیخود نیست اخراجش کرده اند.»

دنا با حالتی تدافعی گفت: «مطمئنم نزاعشان تقصیر کمال نبوده است.

چون او فقط یک دست دارد خیلی سربه سرش می گذارند.»

الیوت کرامول گفت: «فکر می کنم باید برایش خیلی مشکل باشد.»

«بله، همینطور هم هست. در نظر دارم برایش یک دست مصنوعی

بخرم. اما این هم مشکلاتی دارد.»

«کمال کلاس چهارم است؟»

ai



جلسه صبحگاهی درباره برنامه خط جنایت به میانه رسیده بود، و دنا با پنج نفر از گزارشگران و محققان شبکه تلویزیونی در اتاق کنفرانس به سر می برد.

الیویا سرش را از لای در داخل کرد و گفت: «آقای بیکر می خواهند شما را ببینند.»

«بهش بگو تا یک دقیقه دیگر می آیم.»

«رییس منتظرت است.»

«ممنون، آبی. سرحال به نظر می رسی.»

آبی سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بالاخره دیشب توانستم بخوابم. چند روزی بود که -

مت از اتاقش به صدای بلند گفت: «دنا؟ بیا تو.»

آبی گفت: «دنباله این داستان در قسمت بعد،»

دنا داخل دفتر مت شد. «دیدار با راجر هادسن چطور پیش رفت؟»

«احساس کردم که زیاد به این موضوع علاقه مند نیست. فکر می کند

«هفتم.»

الیوت کرامول فکرش را به زبان آورد: «آیا اسم مدرسه ملی لینکلن به گوشت خورده است؟»

«اوه، بله. اما شنیده‌ام ثبت‌نام در آنجا خیلی مشکل است. و متأسفانه نمره‌های کمال خیلی بالا نیست.»

«من آشنایانی در آنجا دارم. می‌خواهی راجع به او با آنها صحبت کنم؟»

«من - واقعاً لطف می‌کنید.»

«قابل شما را ندارد.»



همان روز، طولی نکشید که الیوت کرامول دنبال دنا فرستاد.

«خبر خوشی برایت دارم. با مدیره مدرسه ملی لینکلن حرف زدم و آن خانم موافقت کرد کمال به طور آزمایشی در آنجا ثبت‌نام شود. می‌توانی فردا صبح او را به آنجا ببری؟»

«البته. من - لحظه‌ای طول کشید تا دنا همه گفته‌های کرامول را درک کند.» اوه، این واقعاً عالی است. خیلی خوشحالم. دست شما درد نکند. واقعاً ممنونم. الیوت، خیلی لطف کردید.»

«می‌خواستم بدانی که من خیلی قدرت را می‌دانم، دنا. فکر می‌کنم چه کار بزرگ و تحسین‌برانگیزی انجام دادی که کمال را با خودت به این مملکت آوردی. تو انسان فوق‌العاده‌ای هستی.»

«من - متشکرم.»

هنگامی که دنا دفتر کرامول را ترک می‌کرد، اندیشید، چقدر بانفوذ. و

چقدر سخی و مهربان.

مدرسه ملی لینکلن مجموعه‌ای با ابهت بود. آن مجموعه از یک ساختمان بزرگ که به سبک ادواردی^۱ ساخته شده بود، سه ساختمان کوچکتر الحاقی، محوطه‌های وسیع چمن و گل، و زمین‌های بزرگ بازی که متناسب با ورزش‌های مختلف آراسته و پیراسته شده بود، تشکیل می‌شد.

دنا درحالی که جلوی در ورودی مدرسه ایستاده بود، گفت: «کمال، اینجا بهترین مدرسه واشینگتن است. اینجا می‌توانی خیلی چیزها یاد بگیری، اما باید از همین حالا دیدگاه مثبتی نسبت به این مدرسه داشته باشی. فهمیدی؟»

«شیرینه.»

«و دعوا هم بی‌دعوا.»

کمال پاسخی نداد.

دنا و کمال به دفتر رُوانا ترات^۲ مدیره مدرسه راهنمایی رفتند. او زنی جذاب با رفتاری گرم و دوستانه بود.

او گفت: «خوش آمدید.» رو به کمال کرد: «راجع به تو خیلی چیزها شنیده‌ام، مرد جوان. ما با بی‌صبوری انتظارت را می‌کشیدیم.» دنا منتظر شد تا کمال چیزی بگوید. وقتی که دید او ساکت است، گفت: «کمال هم با بی‌صبوری مشتاق آمدن به اینجا بود.»

«خوب است. فکر می‌کنم در مدرسه ما دوستان خیلی خوبی پیدا کنی.»

۱. سبک معماری مربوط به دوران سلطنت سه ادوارد، شاهان انگلستان.

کمال بدون آن که جوابی بدهد آنجا ایستاده بود.

زن مسن تری داخل دفتر شد. خانم ترات گفت: «ایشان یکی^۱ هستند. یکی، با کمال آشنا شو. چرا این دوروبر را به کمال نشان نمی‌دهی؟ او را به کلاس‌ها ببر تا با چندتا از معلم‌هایش آشنا شود.»

«بله، خانم. کمال، از این طرف.»

کمال نگاه عاجزانه‌ای به دنا کرد، بعد چرخید و به دنبال یکی از دفتر خارج شد.

دنا شروع به صحبت کرد: «می‌خواستم درباره کمال چیزی را توضیح بدهم. او -»

خانم ترات گفت: «دوشیزه ایوانز، احتیاجی به توضیح نیست. الیوت کرامول موقعیت فعلی کمال و سابقه او را برایم شرح داده است. می‌دانم که با وجود سن کمش روزهای بسیار سختی را پشت سر گذاشته، و ما مراعات حالش را از هر جهت خواهیم کرد.»

دنا گفت: «ممنونم.»

«من رونوشت نمراتش را از مدرسه تئودور روزولت دارم. شاید بتوانیم کاری کنیم نمره‌هایش بهتر شود.»

دنا به علامت تأیید سرش را تکان داد: «کمال پسر خیلی با استعدادی است.»

«مطمئنم که همین‌طور است. نمره‌های ریاضی او این را ثابت می‌کند. سعی می‌کنیم تشویقش کنیم و به او انگیزه بدهیم که در تمام درس‌هایش موفق شود و نمره خوب بگیرد.»

دنا گفت: «این حقیقت که فقط یک دست دارد به او ضربه روحی

1. Becky

شدیدی وارد کرده است. من امیدوارم بتوانم این مشکلش را به نحوی حل کنم.»

خانم ترات با همدردی سر تکان داد: «بله، البته.»

هنگامی که کمال گردشش را در مدرسه تمام کرد و درحالی که او و دنا به طرف اتومبیل برمی‌گشتند، دنا گفت: «فکر می‌کنم از اینجا خوشتر بیاید.»

کمال ساکت بود.

«این جا مدرسه زیبایی است، نه.»

کمال گفت: «حالم را می‌گیرد.»

دنا از حرکت ایستاد: «چرا؟»

بغض گلوی کمال را گرفته بود: «آنها زمین‌های تنیس و زمین فوتبال دارند و من نمی‌توانم -» چشمانش از اشک پر شد.

دنا بازوانش را دور بدن او حلقه کرد: «متأسفم، عزیزم.» و به خودش گفت، بایستی یک کاری بکنم.

مهمانی شام در منزل هادسن که شنبه شب برگزار شد، مهمانی باشکوهی با لباس‌های رسمی شب بود. تعداد زیادی از شخصیت‌های برجسته پایتخت، از جمله وزیر دفاع، چند تن از اعضای کنگره، رییس بانک مرکزی، و سفیر آلمان در امریکا در آن اتاق‌های مجلل حضور داشتند.

هنگامی که دنا و جف از راه رسیدند، راجر و پاملا جلوی در ایستاده بودند. دنا جف را به آنها معرفی کرد.

راجر هادسن گفت: «من از خواندن ستون ورزشی شما در روزنامه و تماشای تفسیرهای ورزشی تان لذت می‌برم.»

«متشکرم.»

پاملا گفت: «اجازه بدهید شما را با عده‌ای از مهمانانمان آشنا کنم.» بسیاری از چهره‌ها آشنا بودند و سلام و احوالپرسی‌ها گرم و صمیمی بود. به نظر می‌رسید که اکثر مهمانان یا طرفدار دنا یا جف و یا هر دوشان بودند.

هنگامی که برای لحظه‌ای با هم تنها شدند، دنا به جف گفت: «خدای من. هرچه آدم سرشناس در شهر بوده به این مهمانی دعوت شده است.» جف دستش را گرفت و گفت: «عزیزم، تو در اینجا سرشناس‌ترین چهره هستی.»

دنا گفت: «دست بردار. من فقط -»

در همان لحظه، دنا دید که ژنرال ویکتور بوستر و جک استون به طرفشان می‌آیند. دنا گفت: «شب بخیر، ژنرال.» بوستر نگاهی به او انداخت و با بی‌ادبی گفت: «تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

دنا از خشم سرخ شد.

ژنرال با حرص گفت: «مگر این یک محفل دوستانه نیست؟ نمی‌دانستم که نمایندگان رسانه‌های گروهی هم دعوت شده‌اند.» جف نگاه خشمگینی به ژنرال بوستر انداخت و گفت: «هی، صبر کن ببینم. ما هم همان قدر حق داریم که -»

ژنرال بوستر توجهی به او نکرد. به دنا نزدیک شد و سرش را خم کرد و گفت: «یادت باشد که چه قولی بهت دادم، دنبال دردسر نگرد.» و از آنها دور شد.

جف با ناباوری دور شدن او را تماشا کرد: «خدای من، موضوع از چه قراره؟»

جک استون با چهره سرخ از خجالت آنجا ایستاده بود. «من - من

واقعاً متأسفم. ژنرال بعضی وقت‌ها اینطور می‌شود. همیشه بانزاکت نیست.»

جف به سردی یخ گفت: «بله، دیدیم.»

شام هم به نوبه خود استثنایی و رؤیایی بود. مقابل هر زوج، فهرست غذایی قرار داشت که روی آن با خط خوش و با دست نوشته بودند:

نان کوچک و پرشته روسی با خاویار
دریای خزر و پنیر خامه‌ای خوابانده شده
درودکای با درجه الکلی پایین

سوپ قرقاول با قارچ کوهی و مارچوبه سبز

سالاد کاهو، خیار، گوجه قرنگی با قلقل تازه کوبیده
و سس سالاد و سرکه

خرچنگ تازه صید شده پرشته با سس شامپانی

قیله گوساله با سیب زمینی سرخ کرده و
سبزی‌های آب‌پز تغت داده شده
در کره

سوفله شکلات گرم با طعم پرتقال و شکلات‌های
لقمه‌ای که با پادام عسلی پذیرایی می‌شود.

آن مهمانی، ضیافتی شاهانه مثل ضیافت‌های سرداران روم باستان بود.

دنا با کمال تعجب متوجه شد که در کنار راجر هادسن نشسته است. با خود گفت، کار پاملاست.

«پاملا به من گفت که کمال را در مدرسه ملی لینکلن ثبت نام کرده‌ای.»
دنا لبخند زد. «بله. الیوت کرامول ترتیبش را داد. او مرد بانفوذی است.»

راجر هادسن به علامت تأیید سر تکان داد: «تعریفش را شنیده‌ام.»
هادسن برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «شاید بی معنی به نظر برسد، ولی گویا تیلور وینترپ کمی پیش از این که سفیر آمریکا در روسیه بشود، به دوستان نزدیکش گفته بود که از خدمات دولتی به کلی کناره‌گیری کرده و دیگر کاری به این کارها ندارد.»

دنا اخم کرد: «و بعد از آن مقام سفارت در روسیه را پذیرفت؟»
«بله.»

عجیب است.

در راه بازگشت به خانه، جف از دنا پرسید: «چه کار کردی که طرفداری مثل ژنرال بوستر برای خودت جور کردی؟»

«او دلش نمی‌خواهد من درباره‌ی مرگ افراد خانواده وینترپ تحقیق کنم.»

«چرا؟»

«توضیحی در این باره نمی‌دهد. فقط مثل سگ پارس می‌کند.»

جف آهسته گفت: «دنا؛ اگر گاز بگیرد بدتر از آن است که فقط پارس

کند. او می‌تواند دشمن بدی باشد.»

دنا با کنجکاوی به جف نگریست: «چرا؟»

«او رییس بنگاه تحقیقات فدرال است.»

«می‌دانم. آنها در حال ابداع تکنولوژی برتری برای کمک به کشورهای توسعه‌نیافته هستند تا این کشورها بتوانند با روش‌های امروزی کشاورزی کاشت و برداشت کنند و ...»

جف با لحن خشکی گفت: «پس یک پاپانوتل واقعی وارد معرکه شده.»

دنا با حیرت به او نگریست: «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«این بنگاه یک سرپوش است. کار اصلی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره‌ی سازمان‌های جاسوسی خارجی و مسدودکردن ارتباطات آنهاست. شاید به نظرت عجیب بیاید، اما این برادر بزرگ که به ظاهر می‌خواهد از ضعف حمایت کند، همه را حسابی می‌پاید. مأموریت‌های آنها محرمانه‌تر از هر سازمان جاسوسی دیگری است.»

دنا کمی فکر کرد و گفت: «تیلور وینترپ هم زمانی رییس بنگاه تحقیقات فدرال بوده است. خیلی جالب است.»

«به تو نصیحت می‌کنم که تا آنجا که ممکن است فاصله‌ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی.»

«همین خیال را هم دارم.»

«عزیزم، می‌دانم که امشب برای مراقبت از کمال پرستار گرفته‌ای، بنابراین اگر باید زود به خانه برگردی -»

دنا خودش را به او چسباند و گفت: «اشکالی ندارد. پرستار بچه کمی صبر می‌کند. من نمی‌توانم. برویم خانه تو.»

جف خندید: «فکر می‌کردم هرگز این را نمی‌گویی.»

جف در آپارتمان کوچکی در ساختمانی چهار طبقه در خیابان مدیسن زندگی می‌کرد. او دنا را به اتاق خواب راهنمایی کرد.

جف گفت: «خوشحالم که وقتی که به آپارتمان بزرگتری نقل مکان کنیم، کمال برای خودش یک اتاق خواهد داشت. چرا ما -»

دنا پیشنهاد کرد: «چرا ما دست از پرحرفی برنمی‌داریم.»

جف او را در آغوش گرفت: «فکر خوبیست.»

دنا در حرارت بازوان او احساس گرما کرد. جف مردی عاشق پیشه بود، مهربان و بامحبت.

دنا نجوا کرد: «خیلی دوستت دارم.»

«عزیزم، من هم خیلی دوستت دارم.»

تلفن همراهی زنگ زد.

«تلفن توست یا من؟»

هر دو خندیدند. تلفن دوباره زنگ زد.

جف گفت: «تلفن من است. بگذار زنگ بزند.»

دنا گفت: «شاید موضوع مهمی باشد.»

«اوه، بسیار خوب.» جف دلخور از بستر برخاست. تلفن را برداشت:

«الو؟» لحن صدایش تغییر کرد: «نه، مهم نیست... بگو... بله... مطمئنم که

اصلاً جای نگرانی نیست. احتمالاً به علت فشارهای روحی بوده.»

گفت و گو برای پنج دقیقه به طول انجامید. «بسیار خوب... پس سخت

نگیر... خیلی خوب... شب بخیر، راشل.» تلفن همراه را روی دگمه

خاموش گذاشت.

عجیب نیست که این وقت شب راشل زنگ می‌زند؟ «جف، مشکلی

پیش آمده؟»

«نه آنچنان. راشل این اواخر زیادی کار کرده است. فقط احتیاج به استراحت دارد. حالش خوب خواهد شد.» او دنا را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: «خوب، کجا بودیم؟» و جادو آغاز شد.

دنا مشکلات مربوط به خانواده وینترپ و جون سینیسی و ژنرال‌ها و کلفت‌ها و کمال و مدرسه‌ها را به فراموشی سپرد، و زندگی به جشنی شادی بخش و پراحساس و پرشور بدل شد.

کمی بعد، دنا با اکراه گفت: «عزیزم، متأسفانه وقت آن رسیده که سیندرلا به کدوتنبلی تبدیل شود.»

«عجب کدوتنبلی! الان کالسکه‌ام را آماده می‌کنم.»

هنگامی که دنا به خانه رسید، زنی که از سوی شرکت خدمات پرستاری فرستاده شده بود با بی‌صبری انتظارش را می‌کشید تا با آمدن او برود.

پرستار با دلخوری گفت: «خانم، ساعت یک و نیم شبه.»

«معذرت می‌خواهم. مهمانی خیلی طول کشید.» دنا مبلغی اضافی به او داد و گفت: «با تاکسی برو. پیاده خطرناک است. فردا شب می‌بینمت.»

پرستار گفت: «دوشیزه ایوانز، فکر می‌کنم باید چیزی را به شما بگویم...»

«بله؟»

«امشب کمال مرا به ستوه آورد، از بس که پرسید شما کی به خانه می‌آید. این بچه خیلی احساس ناامنی می‌کند.»

«ممنون، شب بخیر.»

دنا به اتاق کمال رفت. او بیدار بود. بازی کامپیوتری می‌کرد.

«سلام، دنا.»

«رفیق، تو حالا باید خوابیده باشی.»

«منتظر بودم تو به خانه بیایی. خوش گذشت؟»

«خیلی عالی بود، اما عزیزم، دلم برای تو تنگ شد.»

کمال کامپیوتر را خاموش کرد: «از این به بعد هر شب بیرون می‌روی؟»

دنا به تمام آن احساساتی که در پشت این سؤال نهفته بود، اندیشید و

گفت: «عزیزم، سعی می‌کنم از این به بعد وقت بیشتری را با تو بگذرانم.»

۵)



صبح روز دوشنبه، شخصی به طور غیرمنتظره به دنا تلفن زد.

«دنا ایوانز؟»

«بله.»

«من دکتر جوئل هیرشبرگ^۱ هستم. در بنیاد کودکان کار می‌کنم.»

دنا با حیرت گوش می‌داد: «بله؟»

«الیوت کرامول می‌گفت که شما به او گفته‌اید در رابطه با گذاشتن

بازوی مصنوعی برای پسران مشکلی دارید.»

دنا ناچار شد لحظه‌ای فکر کند: «بله، فکر می‌کنم همین را گفته باشم.»

«آقای کرامول سابقه کمال را برایم گفت. این بنیاد برای کمک

به بچه‌های گریخته از کشورهای درحال جنگ برپا شده است. از آنچه

الیوت کرامول برایم گفته است معلوم می‌شود پسر شما هم یقیناً جزو

همین دسته است. نمی‌دانم آیا مایلید او را نزد من بیاورید تا نگاهش

بکنم یا نه؟»

«خوب - من، خوب، بله، البته.» قرار ملاقات را برای کمی بعد در همان روز گذاشتند.

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد، دنا با هیجان گفت: «من و تو قرار است به دیدن دکتری برویم تا بلکه بتوانیم بازوی تازه‌ای برای تو جور کنیم. دوست داری؟»

کمال درباره آن اندیشید. «نمی‌دانم. این که مثل بازوی واقعی نمی‌شود.»

«سعی می‌کنیم بازویی نزدیک به بازوی واقعی پیدا کنیم. خوب، رفیق؟»

«خُنکه.»

دکتر جوئل هیرشبرگ در اواخر سنین چهل سالگی بود، مردی خوش قیافه و باوقار با نشانه‌های لیاقت و صلاحیت کامل.

هنگامی که دنا و کمال با او سلام و احوالپرسی کردند، دنا گفت: «آقای دکتر، می‌خواستم از اول این را خدمتان عرض کنم، که برای هزینه‌ها بایستی موافق کنیم به صورت اقساط پرداخت شود، چون به من گفته‌اند که از آنجا که کمال در حال رشد است، بازوی تازه هر چند مدت یک بار غیرقابل مصرف می‌شود.»

دکتر هیرشبرگ کلام او را قطع کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، همان‌طور که در تلفن به شما گفتم، بنیاد کودکان بخصوص برای کمک به بچه‌های گریخته از کشورهای در حال جنگ به وجود آمده است. همه هزینه‌ها را ما خودمان پرداخت خواهیم کرد.»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «این خیلی عالی است.» در دل برای الیوت دعا کرد. خدا الیوت کرامول را خیر بدهد.

دکتر هیرشبرگ دوباره به طرف کمال چرخید: «حالا بگذار نگاهی به تو بیندازم، مرد جوان.»

سی دقیقه بعد دکتر هیرشبرگ به دنا گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم تازه‌ترین و بهترین نوع بازو را برایش کار بگذاریم.» او طوماری را که به دیوار نصب بود با پایین کشیدنش باز کرد و جدولی روی آن بر دیوار نمایان شد. «ما دو نوع بازوی مصنوعی داریم، عضلانی - الکتریکی (میوالکتریک) که مطابق با بهترین روش‌های علمی و هنری ساخته شده است، و بازویی که با کابل کار می‌کند. همان‌طور که اینجا می‌بینید بازوی عضلانی - الکتریکی از پلاستیک ساخته شده و با روکشی شبیه پوست دست پوشانده شده است.» دکتر لبخندی به کمال زد و افزود: «درست مثل یک دست واقعی به نظر می‌رسد.»

کمال پرسید: «آیا تکان هم می‌خورد؟»

دکتر هیرشبرگ گفت: «کمال، آیا هرگز به فکر حرکت دادن دست افتاده‌ای؟ منظورم دستی است که دیگر وجود ندارد.»

کمال گفت: «بله.»

دکتر هیرشبرگ همان‌طور که در جایش نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «خوب، از این به بعد، هر بار که تو به آن دست خیالی فکر کنی، عضلاتی که سابقاً در آنجا فعال بودند منقبض می‌شوند و به طور خودکار پیام عضلانی - الکتریکی ایجاد خواهند کرد. به بیان دیگر، تو تنها با فکر کردن راجع به آن خواهی توانست دستت را بلز و بسته کنی.»

چهره کمال از خوشحالی شکفت. «راستی می‌توانم؟ چطور - چطور باید آن بازو را نصب و جدا کنم؟»

«کمال، این کار واقعاً خیلی آسان است. تو فقط بازوی تازه را به ته بازویت می‌چسبانی. با حالت مکش نصب می‌شود. یک آستر نازک

نایلون روی بازو قرار می‌گیرد. با آن نمی‌توانی شنا بکنی، اما هر کار دیگری که بخواهی می‌توانی با این بازو انجام بدهی. درست مثل کفش می‌ماند. شبها درش می‌آوری و صبحها می‌پوشی اش.»

دنا پرسید: «این بازو چقدر وزن دارد؟»

«چیزی حدود صد تا چهارصد گرم.»

دنا به طرف کمال چرخید: «ورزشکار، چی فکر می‌کنی؟ دوست داری امتحانش کنی؟»

کمال سعی می‌کرد هیجانش را پنهان کند: «واقعی هم به نظر می‌رسد؟»

دکتر هیرشبرگ تبسم‌کنان گفت: «بله، واقعی به نظر می‌رسد.»

«عجب چیزیه.»

«تو مجبور شدی با دست چپ کار کنی، اما از این به بعد بایستی این عادتت را به فراموشی بسپاری. کمال، این کار وقت می‌گیرد. ما می‌توانیم از همین حالا بازو را برایت نصب کنیم، اما تو بایستی برای مدتی نزد درمانگر بروی تا یاد بگیری که چطور آن را بخشی از وجودت تلقی کنی و بر پیام‌های عضلانی - الکتریکی تسلط پیدا کنی.»

کمال نفس عمیقی کشید: «بایستی خنک باشم.»

دنا کمال را محکم در آغوش کشید و گفت: «وضعت روبه‌راه خواهد شد.» سعی می‌کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

دکتر هیرشبرگ برای لحظه‌ای آنها را تماشا کرد، سپس خندید و گفت: «برویم سر کارمان.»

هنگامی که دنا به دفتر بازگشت، به دیدن الیوت کرامول رفت.

«الیوت، همین الان از پیش دکتر هیرشبرگ می‌آیم.»

«خوب است. امیدوارم توانسته باشد به کمال کمک کند.»
«بله، اینطور به نظر می‌آید. نمی‌دانی چقدر، چقدر از این لطف تو ممنون و متشکرم.»

«دنا، من کاری نکرده‌ام که نیاز به تشکر داشته باشد. خوشحالم که توانستم مفید واقع شوم. فقط مرا در جریان بگذار که کار چگونه پیش می‌رود.»
«حتماً.» خدا خیرت بدهد.

«آه، چه گل‌های قشنگی!» الیویا با یک سبد بزرگ گل به دفتر قدم گذاشت.

دنا با خوشحالی گفت: «خیلی قشنگند!»

او پاکت کوچکی را که به سبد نصب بود گشود و کارت را خواند: دوشیزه ایوانز عزیز. پارس کردن دوست ما بدتر از گازگرفتنش است. امیدوارم از گل‌ها خوشتان بیاید. ارادتمند شما، جک استون.
دنا برای لحظه‌ای به کارت خیره شد. اندیشید، خیلی جالب است. جف گفت که گازگرفتن ژنرال بدتر از پارس کردنش است. کدام یک درست می‌گویند؟ دنا این احساس را داشت که جک استون از شغلش نفرت دارد، و از رییسش هم متنفر است. این را به خاطر خواهم سپرد.

دنا به جک استون در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن زد.

«آقای استون؟ فقط خواستم از شما تشکر کنم به خاطر آن -»

«در دفترتان هستید؟»

«بله.»

«من بهتان تلفن خواهم زد.» بوق آزاد تلفن.

سه دقیقه بعد جک استون تلفن زد.

«دوشیزه ایوانز، برای هر دوی ما بهتر است که دوست مان راجع به این که ماگه گاهی با هم صحبت می کنیم چیزی نفهمد. من سعی کردم نظر او را نسبت به شما عوض کنم، اما او آدم کله شقی است. اگر به من احتیاج داشتید - منظورم این است که اگر زمانی واقعاً به من احتیاج پیدا کردید - با شماره تلفن همراه و خصوصی من که الان به شما می دهم با من تماس بگیرید. هر زمانی می توانید با این شماره تماس بگیرید و من پاسخگو خواهم بود.»

«ممنون.» دنا شماره را جایی یادداشت کرد.

«دوشیزه ایوانز -»

«بله.»

«هیچی. مراقب خودتان باشید.»

آن روز صبح هنگامی که جک استون وارد دفترش شد، ژنرال بوستر منتظرش بود.

«جک، من این احساس را دارم که این زنکه ایوانز دردسرافزین است. می خواهم پرونده ای برایش باز کنی و تحت نظرش داشته باشی، و مرا در جریان بگذاری.»

«ترتیبش را خواهم داد.» تنها با این تفاوت که تو را در جریان نخواهم گذاشت. و سپس آن گلها را برای دنا فرستاد.

دنا و جف در سال غذاخوری بخش مدیران اجرایی شبکه تلویزیونی نشسته بودند و درباره دست مصنوعی کمال حرف می زدند.

دنا گفت: «عزیزم، من خیلی هیجانزده ام. اوضاع به کلی عوض خواهد

شد. کمال به این دلیل ستیزه جو و پرخاشگر است که احساس حقارت می کند. اما این دست همه چیز را عوض خواهد کرد.»

جف گفت: «حتماً او هم خیلی هیجانزده است. خود من هم به هیجان آمده ام.»

«و موضوع فوق العاده آن است که بنیاد کودکان همه هزینه ها را پرداخت می کند. اگر ما بتوانیم -»

تلفن همراه جف زنگ زد. «مرا ببخش دلبندم.» او دکمه تلفن را فشرد و شروع به صحبت کرد: «الو... اوه...» نگاهی به دنا انداخت: «نه... کاری ندارم... حرف بزن...»

دنا آنجا نشسته بود، سعی می کرد گوش ندهد.

«بله... که اینطور... خوب... احتمالاً چیز مهمی نیست، اما شاید بهتر باشد که به دکتر مراجعه کنی. حالا کجا هستی؟ برزیل؟ آنجا هم دکترهای خوبی دارند. البته... بله، می فهمم... نه...» گویا گفت و گو می خواست همچنان ادامه پیدا کند. بالاخره جف گفت: «خوب، مراقب خودت باش. خداحافظ.» تلفن را پایین گذاشت.

دنا گفت: «راشل بود؟»

«بله. مثل آن که مشکل جسمانی پیدا کرده. عکس گرفتن در ریو را لغو

کرده است. سابقه نداشت چنین کاری بکند.»

«جف، چرا اینقدر به تو تلفن می زند؟»

«شیرینم، چون کس دیگری را ندارد. تنها و بی کس است.»

«خداحافظ، جف.»

راشل با اکراه گوشی را پایین گذاشت، از پایان دادن به مکالمه نفرت

داشت. از پنجره به بیرون و به کوه شوگرلوف^۱ [کله قند] در دوردست، و ساحل ایپانما^۲ که دورتر و پایین پایش قرار داشت نگاه کرد. به اتاق خوابش رفت و خسته روی تخت دراز کشید، وقایع آن روز به طور محواز برابر چشمانش می‌گذشتند. روز خوب آغاز شده بود. آن روز صبح او برای یک آگهی بازرگانی برای نشریه امریکن اکسپرس، کنار ساحل ژست گرفته و عکس انداخته بود.

حوالی ظهر کارگردان گفت: «راشل، آن ژست آخری عالی بود. اما بگذار از یک ژست دیگر هم عکس بگیریم.»

راشل خواست بله بگوید و سپس صدای خودش را شنید که گفت: «نه، متأسفم. دیگر نمی‌توانم.»

کارگردان با تعجب به او نگریست: «چی؟»

«خیلی خسته‌ام. باید مرا ببخشی.» چرخیده بود و به طرف هتل راه افتاده بود، از سرسرا گذشته بود تا به امنیت اتاقش پناه ببرد. او می‌لرزید و احساس تهوع می‌کرد. چه مرگم شده؟ پیشانی‌اش تب‌آلود بود.

او گوشی تلفن را برداشته و به جف تلفن زده بود. شنیدن صدای آرام و مردانه جف، باعث شده بود حالش بهتر شود. خدا حفظش کند. همیشه هست که به من تسلی بدهد. رگ حیاتی من است. هنگامی که مکالمه پایان یافته بود، راشل در بستر دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود. چه روزهای خوشی با هم داشتیم. با هم به گردش می‌رفتیم، کارهایی را که هر دو دوست داشتیم انجام می‌دادیم، و چقدر از این تفاهم لذت می‌بردیم. چطور شد او را از دست دادم؟ با دلخوری به خاطر آورد که زناشویی‌شان چطور پایان پذیرفته بود.

همه چیز با یک تلفن آغاز شده بود.

«خانم راشل استیونز؟»

«بله.»

«سلام، آقای رودریک مارشال مایلند با شما صحبت کنند.» یکی از مهمترین کارگردانان سینما در هالیوود.

لحظه‌ای بعد، مارشال روی خط بود. «دوشیزه استیونز؟»
«بله؟»

«من رودریک مارشال هستم. آیا مرا می‌شناسید؟»

راشل چند فیلم به کارگردانی او را دیده بود. «بله، البته که می‌شناسم، آقای مارشال.»

«داشتم به عکس‌هایت نگاه می‌کردم. ما اینجا در کمپانی فیلمسازی فاکس به شما احتیاج داریم. آیا مایل هستی به هالیوود بیایی تا برای بازیگری آزمایش بشوی؟»

راشل لحظه‌ای مردد ماند: «نمی‌دانم. منظورم این است که مطمئن نیستم استعداد هنرپیشگی داشته باشم. هیچ وقت -»

«نگران نباش. خودم ترتیبش را می‌دهم. ما همه هزینه‌های سفرت را البته تقبل می‌کنیم. خودم ازت آزمایش به عمل می‌آورم. کی می‌توانی خودت را به اینجا برسانی؟»

راشل به برنامه‌های کاری‌اش اندیشید: «سه هفته دیگر.»

«بسیار خوب. استودیو ترتیب همه چیز را خواهد داد.»

هنگامی که راشل گوشی را پایین گذاشت متوجه شد که اصلاً در این باره با جف مشورت نکرده است. اندیشید، او ناراحت نخواهد شد، چون ما خیلی کم با هم هستیم.

1. Sugarloaf

2. Ipanema

جف تکرار کرده بود: «هالیوود؟»

«جف، این یک کار آزمایشی است.»

جف سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بسیار خوب. برو.

احتمالاً هنرپیشه مشهوری خواهی شد.»

«می شود همراهم بیایی؟»

«دلبندم، ما روز دوشنبه در کلیولند^۱ بازی داریم، بعد هم به واشینگتن

و از آنجا به شیکاگو می رویم. باز چند بازی دیگر در برنامه مان هست. فکر

می کنم اگر یکی از گلزن های مهاجم در بازی نباشد، مربی تیم دلخور

می شود و مسابقات به ضرر تیم تمام خواهد شد.»

«خیلی بد شد.» راشل سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «مثل این که

زندگی ما اصلاً با هم سپری نمی شود. اینطور نیست، جف؟»

«عزیزم، این همه که با هم هستیم، کافی نیست؟»

راشل خواست چیزهای بیشتری بگوید، اما اندیشید، فعلاً وقتش

نیست.

کارمند استودیو با یک لیموزین کشیده و طویل به جست و جوی راشل

به فرودگاه لوس آنجلس آمد.

کارمند درحالی که ریز می خندید گفت: «اسم من هنری فورد است.

البته با آن هنری فورد مشهور نسبتی ندارم. مرا هنک صدا می زنند.»

لیموزین وارد جریان عبور و مرور اتومبیل ها شد. در راه، راننده اوضاع

جاری را برای راشل شرح داد.

1. Cleveland

«دوشیزه استیونز، اولین بار است که به هالیوود می آید؟»

«نه، زیاد به اینجا آمده ام. آخرین بار دو سال پیش بود.»

«خوب، از دو سال پیش تا حالا شهر خیلی فرق کرده. بزرگتر و بهتر از

سابق شده. اگر شما عاشق شکوه و زیبایی هستید، از اینجا خوشتان

خواهد آمد.»

اگر عاشق شکوه و زیبایی باشم.

«استودیو برای شما جایی در هتل شاتو مارمون^۱ ذخیره کرده است.

آنجا محلی است که آدمهای مشهور و سرشناس اقامت می کنند.

راشل چنین وانمود کرد که تحت تأثیر قرار گرفته است: «راستی؟»

«اوه، بله. جان بلوشی^۲ آنجا فوت کرد، می دانید، بعد از استعمال

زیاده از حد مواد مخدر.»

«خدای من.»

«کلارک گیبل هم اغلب آنجا اقامت می کرد، پل نیومن، مرلین مونرو.»

همینطور اسامی را پشت سر هم ردیف می کرد. راشل دیگر به حرف های

او گوش نمی داد.

شاتو مارمون درست در سمت شمال سان ست استریپ^۳ قرار داشت،

مثل قصری در صحنه یک فیلم به نظر می رسید.

هنری فورد گفت: «ساعت دو بعد از ظهر دنبالتان می آیم تا شما را

به استودیو ببرم. رودریک مارشال آنجا منتظرتان است.»

«باشد. آماده می شوم.»

دو ساعت بعد، راشل در دفتر رودریک مارشال بود. مارشال مردی چهل

1. Chateau Marmont

2. John Belushi

3. Sunset Strip

و چند ساله بود؛ کوچک و خوش اندام و عضلانی، با انرژی یک موتور محرکه.

او گفت: «از آمدنت پشیمان نخواهی شد. می‌خواهم تو را به ستاره بزرگی مبدل کنم. فردا صبح به طور آزمایشی ازت فیلمبرداری خواهیم کرد. می‌خواهم یکی از دستیارانم تو را به قسمت لباس‌ها ببرد تا یک چیز زیبا برایت انتخاب کند. تو در یک صحنه از یکی از بزرگترین فیلم‌های ما آزمون بازیگری‌ات را انجام خواهی داد، فیلمی به نام پایان یک رؤیا. فردا ساعت هفت صبح موها و صورتت را آرایش خواهند کرد. فکر می‌کنم این چیزها برایت تازگی نداشته باشد، هاه؟»

راشل با حالتی منگ گفت: «نه.»

«راشل، تنها آمده‌ای؟»

«بله.»

«پس چرا امشب شام را با هم نخوریم؟»

راشل لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «بسیار خوب.»

«ساعت هشت شب دنبالت می‌آیم.»

معلوم شد دعوت شام، شامل گردشی داغ و پرهیجان در شهر هم می‌شد.

رودریک مارشال به راشل گفت: «اگر بدانی کجا می‌توانی بروی و - تو را به آن مکان‌ها راه بدهند، ال ای^۱ داغ‌ترین باشگاه‌های روی کره زمین را دارد.»

گردش شبانه از استاندارد شروع شد، که یک سالن بار، رستوران و

هتل پرتددی واقع در بلوار سانست بود. همچنان که آنها از مقابل میز مباشر رستوران می‌گذشتند، راشل از حرکت ایستاد تا نگاهی کند. کنار میز، پشت ویتربینی از شیشه مات، زنی بسیار زیبا نشسته و ژست گرفته بود.

«عالی نیست؟»

«باورنکردنی است.»

آنها به تعدادی از باشگاه‌های شلوغ و پرسروصدای شبانه سر زدند و تا آخر شب، راشل کاملاً خسته شده بود.

رودریک مارشال او را به هتلش رساند و گفت: «خوب بخواب. فردا زندگی تو عوض خواهد شد.»

ساعت ۷ صبح، راشل در اتاق چهره‌پردازی بود. باب ون دوسن^۱، متصدی چهره‌پردازی، با علاقه و تحسین به او نگاه کرد و گفت: «به من پول می‌دهند که با این زیبایی خدادادی چه بکنم؟»
راشل خندید.

«عزیز جان، تو که به آرایش زیادی احتیاج نداری. مادر طبیعت خودش زحمت کشیده.»

«متشکرم.»

وقتی که راشل آماده شد، یک زن جامه‌دار به او کمک کرد تا لباسی را که دیروز بعد از ظهر برایش در نظر گرفته و اندازه کرده بودند، بپوشد. یک دستیار کارگردان او را به صحنه که بسیار بزرگ طراحی شده بود، برد.

رودریک مارشال و گروه کارکنانش منتظر بودند. کارگردان برای

لحظه‌ای راشل را برانداز کرد و گفت: «عالی است. راشل عزیز، می‌خواهیم از تو آزمایشی دو قسمتی به عمل آوریم. تو بایستی روی این صندلی بنشینی و من درحالی که خارج از کادر دوربین ایستاده‌ام از تو چند سؤال می‌پرسم. فقط سعی کن خودت باشی و تا حد امکان عادی رفتار کنی.»

«بسیار خوب. قسمت دوم آزمایش چیست؟»

«همان صحنه کوتاهی که تو در آن ایفای نقش می‌کنی.»

راشل روی صندلی نشست و متصدی دوربین شروع به تنظیم دوربینش کرد. رودریک مارشال خارج از چهارچوب دوربین ایستاده بود. «آماده هستی؟»

«بله.»

«خوب، راحت باش. تو نقشت را عالی ایفا خواهی کرد. دوربین آماده. حرکت. صبح بخیر.»

«صبح بخیر.»

«شنیده‌ام تو مدل عکاسی هستی.»

راشل لبخند زد: «بله.»

«چطور شد به این حرفه رو آوردی؟»

«پانزده سالم بود. صاحب یک بنگاه تبلیغاتی مرا در رستورانی به همراه مادرم دید، جلو آمد و با او شروع به صحبت کرد، و چند روز بعد من مدل عکاسی شده بودم.»

مصاحبه برای پانزده دقیقه دیگر ادامه یافت و خیلی بدون تنش و راحت بود؛ ذکاوت و متانت راشل همه را تحت تأثیر قرار داد.

«قطع! عالی بود!» رودریک مارشال کاغذی حاوی چند سطر مربوط به صحنه کوتاهی از یک فیلم را به او داد. «حالا کمی استراحت می‌کنیم.»

لطفاً این را بخوان. وقتی آماده شدی به من بگو تا فیلمبرداری را شروع کنیم. راشل، کار با تو واقعاً آسان است.»

راشل سطرهای مربوط به آن صحنه را خواند. درباره زنی بود که از شوهرش درخواست طلاق می‌کرد. راشل دوباره آن را خواند. «من آماده‌ام.»

راشل به کوین وبستر^۱ معرفی شد، که قرار بود نقش مقابل او را بازی کند - مرد جوان خوش قیافه‌ای در قالب فیلم‌های هالیوود.

رودریک مارشال گفت: «بسیار خوب. بگذار از صحنه فیلم بگیریم. دوربین آماده. حرکت.»

راشل به کوین وبستر نگاه کرد: «کلیف، امروز صبح برای تقاضای طلاق با وکیلی صحبت کردم.»

«آره، شنیدم. بهتر نبود اول با خودم صحبت می‌کردی؟»

«من با تو خیلی صحبت کرده‌ام. از پارسال دارم در این مورد با تو حرف می‌زنم. این زناشویی نیست که ما داریم. اما جف، تو هیچوقت به حرف‌های من گوش نمی‌دهی.»

رودریک گفت: «قطع، راشل، اسم او کلیف است.»

راشل با شرمندگی گفت: «خیلی عذر می‌خواهم.»

«بگذار دوباره شروع کنیم. دوربین دو.»

راشل اندیشید، این صحنه واقعاً درباره من و جف است. این زناشویی نیست که ما داریم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ما هرکدام زندگی‌های جداگانه داریم. به ندرت همدیگر را می‌بینیم. هرکدام در زندگی با آدم‌های جذاب و دلچسب آشنا می‌شویم، اما به خاطر این

پیوند زناشویی که دیگر معنایی ندارد، نمی‌توانیم به آنها دل ببندیم.

«راشل!»

«ببخشید.»

فیلمبرداری از نو آغاز شد.

هنگامی که راشل آزمون بازیگری را تمام کرد، موفق شده بود دو تصمیم بگیرد: اول آن که به هالیوود تعلق ندارد. و دوم آن که طلاق می‌خواهد...

اکنون راشل درحالی که در شهر ریو روی بستر دراز کشیده بود، احساس ناخوشی و خستگی می‌کرد. اندیشید، چه اشتباهی کردم. هرگز نمی‌بایست از جف طلاق می‌گرفتم.

سه‌شنبه هنگامی که ساعات مدرسه کمال تمام شد، دنا او را نزد درمانگری برد که قرار بود روی کمال و بازوی تازه‌اش کار کند. بازوی مصنوعی واقعی به نظر می‌رسید و خوب کار می‌کرد، اما برای کمال، چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی، مشکل بود که به آن عادت کند.

درمانگر به دنا توضیح داد: «به نظر او اینطور خواهد رسید که یک شیء بیگانه به او وصل شده است. شغل ما این است که به او بقبولانیم این را به عنوان بخشی از بدنش بپذیرد. بایستی دوباره به داشتن دو دست عادت کند. معمولاً دوره یادگیری دو تا سه ماه طول می‌کشد. باید به شما هشدار بدهم که این مدت می‌تواند دوران بسیار دشواری باشد.» دنا به او اطمینان داد: «از عهده‌اش برخواهیم آمد.»

کار به آن آسانی هم نبود. صبح فردای آن روز، کمال بدون دست مصنوعی از کتابخانه که محل خوابش بود بیرون آمد: «من آماده‌ام.» دنا با حیرت به او نگریست: «کمال، پس دستت کجاست؟» کمال با غرور دست چپش را بالا آورد و گفت: «اینجاست.» «تو می‌دانی منظورم چیست. دست مصنوعی ات کجاست؟» «چیز مزخرف و عجیبی است. دلم نمی‌خواهد پوشمش.» «عزیزم، به آن عادت می‌کنی. قول می‌دهم. باید فرصتی بهش بدهی. من به تو کمک می‌کنم تا -»

«هیچ کس نمی‌تواند به من کمک کند. من یک معلول نفرین شده هستم...»

دنا دوباره به دیدن کارآگاه مارکوس ایبرامز رفت. هنگامی که به دفتر او قدم گذاشت، ایبرامز پشت میزش قرار داشت و غرق در نوشتن گزارش‌هایش بود. سرش را بالا آورد و چشم‌غره‌ای رفت. «می‌دانی که از چه چیز این کار لعنتی متنفرم؟» کارآگاه به توده کاغذها اشاره کرد و افزود: «از این. کاش می‌شد به خیابان بروم و با تیراندازی به سارقان و جانی‌ها تفریح کنم، اما اینجا گیر افتاده‌ام. اوه، فراموش کردم. تو یک خبرنگاری، نه؟ آبرویم را نبری.» «متأسفانه دیر گفتمی.»

«و امروز از دست من چه کاری برمی‌آید، دوشیزه ایوانز؟» «آمده‌ام راجع به قضیه سینسی از شما جويا شوم. آیا کالبدشکافی انجام گرفته؟»

«بله، به روال معمول.» او چند برگ کاغذ از کشوی میز تحریرش بیرون آورد.

«آیا در گزارش پزشکی قانونی چیز مشکوکی وجود دارد؟»
دنا دید که کارآگاه کاغذ را مرور می‌کرد: «متوفی الکل نوشیده بود...
مواد مخدر مصرف نکرده بود... نه.» سرش را بالا آورد: «اینطور که به نظر
می‌رسد آن خانم خیلی افسرده بوده و فقط تصمیم گرفته به زندگیش
پایان بدهد. همین را می‌خواستید بدانید؟»
دنا گفت: «بله، همین را می‌خواستم بدانم.»

توقف بعدی دنا در دفتر کارآگاه فینیکس ویلسون بود.

«صبح بخیر، کارآگاه ویلسون.»

«و چه چیز شما را به دفتر محقر من کشانده؟»

«می‌خواستم بدانم آیا درباره قتل گری وینترپ اطلاعات تازه‌ای
به دست آمده یا نه.»

کارآگاه ویلسون آهی کشید و کنار بینی اش را خاراند. «هیچ چیز
به دست نیامده. فکر می‌کردم که یکی از آن تابلوهای نقاشی می‌بایست تا
حالا در جایی پیدا می‌شد. ما روی همین حساب می‌کردیم.»

دنا می‌خواست بگوید، من که اگر جای شما بودم روی چنین چیزی
حساب نمی‌کردم، اما جلوی زبانش را گرفت: «هیچ نوع سرنخی به دست
نیامده؟»

«هیچی. آن جانورها مثل زوزه باد آمدند و رفتند و اثری برجا
نگذاشتند. ما سارق اشیاء هنری زیاد داریم، اما روش عمل همیشه
یکسان است. به همین علت این سرقت اینقدر اعجاب‌آور است.»

«اعجاب‌آور؟»

«بله. این یکی با بقیه فرق می‌کند.»

«فرق می‌کند... چطور؟»

«سارقان آثار هنری افراد غیرمسلح را نمی‌کشند، و هیچ دلیلی برای
این دزدها وجود نداشت که آنطور ددمنشانه گری وینترپ را هدف گلوله
قرار بدهند.»

در اینجا کارآگاه مکئی کرد، سپس پرسید: «شما به دلیل خاصی به این
مورد اینقدر علاقه مند هستید؟»

دنا به دروغ گفت: «نه. اصلاً. فقط کنجکاو هستم. من -»

کارآگاه ویلسون گفت: «بسیار خوب. با من در تماس باشید.»

در پایان جلسه‌ای در دفتر ژنرال بوستر در مقر دورافتاده و پرت بنگاه
تحقیقات فدرال، ژنرال روبه جک استون کرد و پرسید: «از این زنکه ایوانز
چه خبر؟»

«او این طرف و آن طرف می‌رود و سؤالاتی می‌پرسد، اما فکر می‌کنم
بی‌ضرر باشد. به جایی نمی‌رسد.»

«خوشم نمی‌آید به گوشه و کنار سرک بکشد و فضولی بکند. بارمز سه
با لگد از این ماجرا بیرونش بیندازید.»

«کی می‌خواهید کار را شروع کنیم؟»

«دیروز.»

دنا درگیر مدار آماده کردن خودش برای پخش اخبار بعدی بود که مت
بیکر وارد دفترش شد و روی یک صندلی ولو شد.

«همین حالا تلفنی راجع به تو به من شد.»

دنا با خاطری آسوده گفت: «طرفداران از من سیر نمی‌شوند، اینطور

نیست؟»

«این یکی مثل این که حسابی از تو سیر شده.»

«اوه؟»

«تلفن از سوی بنگاه تحقیقات فدرال بود. آنها می‌خواهند که تو تحقیقات راجع به تیلور وینترپ را متوقف کنی. البته این یک تقاضای رسمی نبود و به طور غیررسمی مطرح شد. به قول خودشان این فقط یک توصیه دوستانه است. اینطور به نظر می‌رسد که می‌خواهند تو سرت به کار خودت باشد.»

دنا گفت: «همینطور هم هست، مگر نه؟» چشمانش را به چشمان مت دوخت. «شاید تعجب می‌کنی، نه؟ اما من تنها به این دلیل که یک سازمان دولتی از من چنین درخواستی می‌کند، از این قضیه کنار نمی‌کشم. ماجرا از آسپن شروع شد، همان‌جا که تیلور و همسرش در حریق جان دادند. اول به آنجا می‌روم. و اگر نکته‌ای در آنجا وجود داشته باشد، خودش داستان فوق‌العاده‌ای برای شروع سلسله برنامه‌های خط جنایت است.»

«این کار چقدر وقتت را می‌گیرد؟»

«یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد.»

«بسیار خوب، پی‌اش را بگیر.»

یازده



برای راشل خیلی دشوار بود که از جایش حرکت کند. حتی رفتن از اتاقی به اتاق دیگر در خانه‌اش در فلوریدا به شدت او را خسته می‌کرد. او نمی‌توانست آخرین باری را که اینقدر خسته بوده است به خاطر بیاورد. احتمالاً به نوعی سرماخوردگی دچار شده‌ام. جف حق دارد. می‌بایست پیش دکتر بروم. یک حمام وان داغ حالم را جا می‌آورد...

راشل در وان آب داغ و تسکین‌بخش دراز کشیده بود که به طور اتفاقی دستش به سینه‌اش خورد و توده‌ای را احساس کرد.

نخستین واکنش او حالت شوک بود. سپس انکار. چیز مهمی نیست. سرطان نیست. من که سیگار نمی‌کشم. ورزش می‌کنم و از بدنم حسابی مراقبت می‌کنم. در خانواده‌ام سابقه سرطان وجود نداشته است. حالم خوب است. از دکتری می‌خواهم که نگاهی به آن بیندازد، اما این سرطان نیست.

راشل از وان بیرون آمد، خودش را خشک کرد و تلفنی زد.

«بنگاه تبلیغات بتی ریچمن^۱، بفرمایید.»

«سلام، می‌خواستم با خانم بتی ریچمن صحبت کنم. به ایشان

بفرمایید راشل استیونز پشت خط است.»

لحظه‌ای بعد بتی ریچمن روی خط بود. «راشل! چقدر از شنیدن

صدایت خوشحالم. حالت خوبه؟»

«البته که خوبم. چرا این را می‌پرسی؟»

«خوب، تو عکسبرداری در ریو را زودتر از موعد تمام کردی، و من

فکر کردم که شاید -»

راشل خندید: «نه، نه. فقط کمی خسته بودم، بتی. دوباره مایلم

مشغول کار بشوم.»

«چه خبری خوش‌تر از این. همه دنبال مانکنی مثل تو هستند که

محصولاتشان را تبلیغ کند.»

«خوب، من آماده‌ام. برنامه چگونه است؟»

«یک لحظه صبر کن.»

دقیقه‌ای بعد، بتی ریچمن دوباره پشت تلفن بود. «عکسبرداری بعدی

در آروبا^۲ است. از هفته دیگر آغاز می‌شود. همین به تو وقت کافی می‌دهد

که کارهایت را سروسامانی بدهی. آنها برای تبلیغ محصولاتشان تو را از من

تقاضا کرده‌اند.»

«من عاشق آروبا هستم. برنامه‌اش را برایم بگذار.»

«بسیار خوب. قرارمان گذاشته شد. خوشحالم که حالت بهتر است.»

«حالم عالی است.»

«جزئیات کار را برایت خواهم فرستاد.»

1. Betty Richman

۲. Aruba جزیره خودمختار در کارائیب، شمال غربی ونزوئلا تحت‌الحمایه هلند.

ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، راشل وعده ملاقاتی با دکتر گراهام الجین^۱ داشت.

«عصر بخیر، آقای دکتر الجین.»

«عصر بخیر. خوب، بگویید ببینم چه کاری از دست من ساخته

است؟»

«من کیست کوچکی در سینه راستم دارم و -»

«اوه، این را دکتر بهت گفته است؟»

«نه، اما می‌دانم که چیست. فقط یک کیست کوچک است. بدنم را

خوب می‌شناسم. می‌خواهم اگر ممکن باشد با جراحی میکروسکوپی

آن را بیرون بیاورید.»

راشل لبخند زد و افزود: «آخر من یک مانکن هستم. نباید روی تنم

جای زخم بماند. اگر یک لک کوچک باشد، خوب، می‌توانم آن را با

کرم پودر بپوشانم. هفته بعد، اینجا را به قصد آروبا ترک می‌کنم، بنابراین

اگر مقدور باشد برنامه عمل را برای فردا یا پس فردا بگذارید.»

دکتر الجین به دقت او را نگاه می‌کرد. با توجه به آن موقعیت، راشل

به طرزی غیرعادی آرام به نظر می‌رسید: «پس بگذار اول معاینه‌ات

بکنم، بعد بایستی نمونه بافت^۲ را بردارم. اما بله، ما می‌توانیم برنامه عمل

را برای همین هفته، البته اگر لازم باشد، بگذاریم.»

راشل با خوشحالی گفت: «عالی است.»

دکتر الجین از جا برخاست: «برویم به اتاق کناری، خوب؟ به پرستار

می‌گوییم یک پیراهن بیمارستانی برایت بیاورد.»

1. Dr. Graham Elgin

2. Biopsy

پانزده دقیقه بعد، دکتر الجین در حضور پرستاری در حال لمس توده‌ای که در سینه راشل وجود داشت، بود.
 «به شما که گفتم، آقای دکتر، این فقط یک کیست است.»
 «خوب، جهت اطمینان، دوشیزه استیونز، می‌خواهم از این بافت نمونه برداری کنم. همین حالا می‌توانم این کار را انجام بدهم.»
 هنگامی که دکتر الجین سوزن ظریفی را در کنار سینه‌اش فرو می‌برد تا بافت را بیرون بکشد، راشل سعی کرد اخم نکند.
 «خوب، تمام شد. خیلی آزاردهنده که نبود؟»
 «نه. کی...؟»

«من این نمونه را به آزمایشگاه می‌فرستم، و فردا صبح گزارش اولیه سلول‌شناسی به دستم می‌رسد.»
 راشل لبخند زد: «خوب است. پس من به خانه می‌روم تا چمدانم را برای سفر به اروپا ببندم.»

نخستین کاری که راشل در بازگشت به خانه کرد، این بود که دو چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. به سراغ گنجه لباس‌هایش رفت و شروع به انتخاب لباس برای بردن به اروپا کرد.

ژانت رودس، زن نظافتچی‌اش، به اتاق خواب او آمد.
 «دوشیزه استیونز، آیا باز هم به سفر می‌روید؟»
 «بله.»

«این دفعه به کجا می‌روید؟»
 «به اروپا.»

«این جا دیگر کجاست؟»

«جزیره زیبای دریای کارایب است، درست در شمال ونزوئلا.»

بهشتی است. سواحل زیبا، هتل‌های فشنگ، و غذای فوق‌العاده.»
 «چه عالی.»

«راستی، ژانت، وقتی که من در سفر هستم، می‌خواهم هفته‌ای سه روز به اینجا بیایی و نظافت کنی.»
 «به روی چشم.»



ساعت نه صبح فردا، تلفن زنگ زد.

«دوشیزه استیونز؟»

«بله.»

«من هستم، دکتر الجین.»

«سلام، آقای دکتر. برنامه عمل را برای کی گذاشتید؟»

«دوشیزه استیونز، همین حالا گزارش سلول‌شناسی را دریافت کردم.

دلم می‌خواهد شما به دفترم بیایید تا بتوانیم —

«نه، آقای دکتر، می‌خواهم همین حالا جواب آزمایش را بدانم.»

دکتر برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «دوست ندارم راجع

به این جور چیزها تلفنی صحبت کنم، اما متأسفانه باید بگویم که گزارش

اولیه نشان می‌دهد شما مبتلا به سرطان هستید.»

جف در میانه نوشتن ستون ورزشی‌اش بود که تلفن زنگ زد. گوشی را

برداشت: «الو؟»

«جف... او گریه می‌کرد.»

«راشل، تویی؟ موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«من - من دچار سرطان سینه شده‌ام.»

«اوه، خدای من چقدر وخیم است؟»

«هنوز نمی‌دانم. بایستی ماموگرام بگیرم. جف، من به تنهایی نمی‌توانم با این مسأله مواجه بشوم. می‌دانم که درخواست بزرگی است،

اما می‌شود به جنوب به اینجا بیایی؟»

«راشل، من - متأسفانه من -»

«فقط برای یک روز. فقط تا زمانی که... در جریان وضعیتم قرار بگیرم.»

راشل دوباره گریه می‌کرد.

«راشل...» دل جف به رحم آمد. «سعی می‌کنم. ببینم چه خواهد شد.

بعداً به تو تلفن خواهم زد.»

راشل چنان حق‌حق می‌گریست که نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید.



هنگامی که دنا از جلسه تولید بازگشت، گفت: «الیویا، برای هواپیمای

فردا صبح به مقصد اسپن کلرادو جایی برایم ذخیره کن. اتاقی هم در یک

هتل برایم پیدا کن. اوه، در ضمن یک اتومبیل کرایه‌ای هم می‌خواهم.»

«بسیار خوب. آقای کانرز در دفترتان منتظر شما هستند.»

«ممنون.» دنا وارد دفترش شد. جف آنجا ایستاده بود و از پنجره

به بیرون نگاه می‌کرد. دنا گفت: «سلام، عزیزم.»

جف چرخید: «سلام، دنا.»

حالت عجیبی در چهره‌اش بود. دنا با نگرانی به او نگریست: «حالت

خوبه؟»

جف با دلخوری گفت: «جواب این سؤال دوگانه است. بله و نه.»

دنا گفت: «بنشین.» خودش هم مقابل جف روی صندلی نشست:

«مشکل چیست؟»

جف نفس عمیقی کشید و گفت: «راشل سرطان سینه دارد.»

دنا کمی تکان خورد: «من - من واقعاً متأسفم. حالتش خوب خواهد

شد؟»

«امروز صبح تلفن زد. دکتر به زودی او را در جریان وخامت

بیماری‌اش خواهد گذاشت. راشل از وحشت دارد قالب تهی می‌کند.

می‌خواهد من به نزدش به فلوریدا بروم تا موقعی که این خبر را از

پزشکش می‌شنود من در کنارش باشم. خواستم اول با تو مشورت کنم.»

دنا به طرف جف رفت و بازوانش را دور بدن او حلقه کرد: «البته که

باید بروی.» دنا روزی راکه با راشل ناهار خورده بود و متوجه شده بود او

چه زن فوق‌العاده‌ای است، به خاطر آورد.

«تا یکی دو روز دیگر برمی‌گردم.»

جف در دفتر مت بیکر بود.

«مت، با یک وضعیت اضطراری مواجه شده‌ام. باید چند روزی

به مرخصی بروم.»

«جف، حالت خوب است؟»

«بله، اما راشل بیمار است.»

«همسر سابقت؟»

جف سرش را به علامت تأیید تکان داد: «همین حالا فهمیده که

سرطان دارد.»

«متأسفم.»

«به هر حال، او به کمی دلگرمی و حمایت روحی احتیاج دارد. در نظر

دارم امروز بعد از ظهر با هواپیما به فلوریدا بروم.»
 «بسیار خوب برو. از موری فالستین^۱ می‌خواهم که به جای تو اخبار ورزشی را اجرا کند. با من در تماس باش.»
 «حتماً ممنون، مت.»

دو ساعت بعد جف سوار هواپیمایی به مقصد میامی بود.

بزرگترین مشکل دنا در آن موقع، کمال بود. او اندیشید، بدون داشتن یک آدم مورد اعتماد که از کمال مراقبت کند، نمی‌توانم به اسپن بروم. اما چه کسی می‌تواند از پس کار نظافت و رختشویی و نگهداری از بدقلق‌ترین پسر کوچولوی دنیا بر بیاید؟

دنا به پاملا هادسن تلفن زد. «پاملا، ببخشید که مزاحمت شدم، اما من باید چند روزی شهر را ترک کنم، و به یک نفر احتیاج دارم که پیش کمال بماند. آیا دست بر قضا خانم خانه‌داری را با صبر و حوصله یک قدیس سراغ داری یا نه؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «اتفاقاً سراغ دارم. اسم او مری رُوین دیلی^۲ است، و سالها پیش برای ما کار می‌کرده. او گنج باارزشی است. بگذار پیدایش بکنم و به او بگویم به تو تلفن بزند.»
 دنا گفت: «ممنون.»

یک ساعت بعد الیویا گفت: «دنا، خانمی به نام مری دیلی پای تلفن است.»

دنا گوشی را برداشت: «خانم دیلی؟»

«بله، خودم هستم.» صدای گرم او دارای لهجه غلیظ و خوشایند ایرلندی بود. «خانم هادسن گفتند که گویا شما برای نگه‌داری از پسران به کسی احتیاج دارید.»

دنا گفت: «بله، همینطور است. من باید یکی دو روزی شهر را ترک کنم. فکر کردم شاید شما بتوانید فردا صبح زود - مثلاً ساعت هفت - به اینجا بیایید تا با هم صحبت کنیم؟»

«معلوم است که می‌توانم. دست بر قضا من در حال حاضر بیکارم.»
 دنا نشانی منزلش را به خانم دیلی داد.
 «دوشیزه ایوانز، من آنجا خواهم بود.»

خانم مری دیلی صبح روز بعد رأس ساعت هفت از راه رسید. او پنجاه و چند ساله بود؛ یک زن خپل و کوتاه مثل کوفته قلقلی، که رفتاری خوش و لبخندی شیرین بر لب داشت. او با دنا دست داد.

«دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. هر بار که بتوانم اخبار شما را از تلویزیون تماشا می‌کنم.»
 «متشکرم.»

«و پسر جوان خانه کجاست؟»

دنا صدا زد: «کمال.»

لحظه‌ای بعد کمال از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به خانم دیلی انداخت، مثل این که حالت چهره‌اش می‌گفت، چه زن عجیب نکره‌ای. خانم دیلی لبخند زد: «کمال، درست می‌گویم؟ اولین باری است که این اسم به گوشم می‌خورد. کوچولوی شیطان چطور می‌باشد؟» به طرف کمال رفت: «بایستی به من بگویی چه غذایی دوست داری. من آشپز خوبی هستم. ما اوقات خوشی را با هم خواهیم گذراند، کمال.»

دنا در دل دعا کرد، من هم امیدوارم. «خانم دلیلی، ممکن است در مدتی که من در سفر هستم اینجا پیش کمال بمانید و لحظه‌ای تنه‌ایش نگذارید؟»

«بله، حتماً، دوشیزه ایوانز.»

دنا با حالتی سپاسگزار گفت: «عالی است. ببخشید که خانه ما زیاد بزرگ نیست. لحاف و تشک در...»

خانم دلیلی لبخند زد: «نگران نباشید. آن کاناپه تخته‌خوابشو جای کاملاً راحتی برای من است.»

دنا نفسی از سر آرامش برآورد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت: «چرا همراه من نمی‌آیید تا کمال را به مدرسه‌اش برسانیم؟ بعد شما می‌توانید ساعت یک ربع به دو او را از مدرسه به خانه بازگردانید.»
«بسیار خوب.»

کمال به طرف دنا برگشت: «دنا، تو که برمی‌گردی، نه؟»

دنا بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: «عزیزم، البته که پیشت برمی‌گردم.»

«کی؟»

«چند روز دیگر.» با تعدادی پاسخ برای سؤال‌هایم.

هنگامی که دنا به استودیو رسید، هدیه بسته‌بندی شده زیبا و کوچکی روی میزش بود. او با کنجکاوی به آن نگاه کرد و بسته را گشود. داخل جعبه یک قلم طلایی قشنگ و دوست‌داشتنی بود. زوی کارت نوشته شده بود: «دنا، عزیز سفر امنی در پیش داشته باشی.» و زیرش امضا کرده بودند، از طرف برویچه‌ها.

این دیگر برای چیست؟ دنا قلم را در کیفش گذارد.

در همان لحظه‌ای که دنا سوار هواپیما می‌شد، مردی که لباس کار پوشیده بود، زنگ در آپارتمان سابق خانواده وارتون را به صدا درآورد. در باز شد و مستأجر جدید به آن مرد نگاه کرد، سری تکان داد و در را بست. مرد به طرف در آپارتمان دنا رفت و زنگ در را به صدا درآورد.

خانم دلیلی در را گشود: «بله؟»

«خانم ایوانز مرا اینجا فرستادند تا تلویزیون را تعمیر کنم.»

«بسیار خوب، بفرمایید تو.»

خانم دلیلی دید که مرد به سراغ تلویزیون رفت و شروع به کار کرد.

عسلمان را در آنجا گذرانندیم. نام هتلی که در آن اقامت کردیم چه بود؟
«آرنجستد^۱.»

«چه جای زیبایی بود، نه؟ و اسم کوهی که از آن بالا رفتیم چه بود؟
«هوئی برگ^۲.»

راشل تبسمی کرد و با ملایمت گفت: «تو هیچ چیز را فراموش
نکرده‌ای، نه؟»

«آدم معمولاً ماه عسلش را فراموش نمی‌کند، راشل.»

راشل دستش را روی بازوی جف گذاشت: «چه بهشتی بود، نه؟ در
عمرم ساحل به آن سفیدی و زیبایی ندیده بودم.»

جف لبخند زد: «و تو از حمام آفتاب می‌ترسیدی. خودت را مثل یک
مومیایی در لباس می‌پیچیدی.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «جف، من از ته دل پشیمانم.»

جف به او نگاه کرد، متوجه حرفش نشده بود: «چی؟»

«این که صاحب - مهم نیست.» راشل به جف نگاه کرد و به آرامی

گفت: «با تو در آروبا بهم خیلی خوش گذشت.»

جف در حالی که سعی می‌کرد از ادامه آن بحث طفره برود، گفت:

«بله، واقعاً جای فوق‌العاده‌ای است. ماهیگیری، موج‌سواری، زیرآبی

شناکردن با لوله هوا، تنیس، گلف...»

«و ما وقتی برای هیچکدام از این کارها نداشتیم، نه؟»

جف خندید: «نه.»

«فردا صبح باید برای ماموگرافی بروم. نمی‌خواهم وقتی که آنها این

کار را انجام می‌دهند تنها باشم. تو همراه من می‌آیی؟»

دوازده



راشل استیونز در فرودگاه بین‌المللی میامی به استقبال جف آمده بود.
جف اندیشید، خدای من، او چقدر زیباست. باورم نمی‌شود که
ناخوش است.

راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «اوه، جف! متشکرم که آمدی.»

جف به او اطمینان خاطر داد: «تو فوق‌العاده به نظر می‌رسی.» و آنها

به طرف لیموزینی که منتظرشان بود، رفتند.

«فکر می‌کنم چیزیت نباشد. خواهی دید.»

«البته.»

در راه خانه، راشل پرسید: «دنا چگونه؟»

جف مردد ماند. با در نظر گرفتن این که راشل اینقدر بیمار بود، او

نمی‌خواست خوشبختی خودش را به رخ وی بکشد. «خوبه.»

«تو واقعاً خوشبختی که او را داری. می‌دانستی که من قرار است هفته

آینده در آروبا عکس بگیرم؟»

«آروبا؟»

«بله.» راشل افزود. «می‌دانی چرا این کار را قبول کردم؟ چون ما ماه

«البته، راشل.»

هنگامی که به خانه راشل رسیدند، جف باروبنه‌اش را به اتاق پذیرایی بزرگ برد و به اطراف نگاه کرد: «چه خانه زیبایی، خیلی زیباست.»
راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «ممنونم، جف.»
جف می‌توانست لرزیدن او را حس کند.

ماموگرافی در برج تصویرنگاری^۱ در جنوب شهر میامی صورت گرفت. جف در اتاق انتظار ماند و در آن حال پرستاری راشل را به اتاقی برد تا پیراهن بیمارستان تنش کند و بعد او را تا اتاق معاینه همراهی کرد تا پرتونگاری انجام بدهد.

«دوشیزه استیونز، این کار حدود پانزده دقیقه طول می‌کشد، آماده هستید؟»

«بله. جواب کی به دستم می‌رسد؟»

«این را باید از متخصص سرطان خودتان بپرسید. جواب فردا به دست او خواهد رسید.»
فردا.

نام پزشک متخصص سرطان، اسکات یانگ بود. جف و راشل وارد مطب او شدند و روی صندلی نشستند.

دکتر برای لحظه‌ای به راشل نگریست و گفت: «متأسفانه خبر بدی برایتان دارم، دوشیزه استیونز.»

راشل دست جف را محکم فشرد: «اوه؟»

«نتیجه نمونه برداری و ماموگرام شما نشان می‌دهد که شما مبتلا به سرطان بدخیم بافت پوششی هستید.»
چهره راشل به سفیدی گرایید: «این - این چه معنایی دارد؟»
«متأسفانه معنی آن این است که بایستی سینه‌تان برداشته شود.»
«نه!» این کلمه به نحو کاملاً غیرارادی از دهانش خارج شد. «شما نمی‌توانید - منظورم این است، که باید راه دیگری هم وجود داشته باشد.»

دکتر یانگ با ملایمت گفت: «متأسفم. سرطان خیلی پیش‌رفته است.»
راشل مدت کوتاهی ساکت بود. سپس گفت: «من حالا نمی‌توانم این عمل را انجام بدهم. می‌دانید، برایم برنامه‌ریزی کرده‌اند که هفته آینده در آروبا برای تبلیغات از من عکس بگیرند. بعداً این کار را خواهم کرد.»
جف نگاه حاکی از نگرانی را در چهره دکتر تماشا می‌کرد. پرسید:
«دکتر یانگ، شما پیشنهاد می‌کنید راشل این عمل را کی انجام بدهد؟»
دکتر رو به جف کرد و گفت: «هرچه زودتر بهتر.»
جف به راشل نگریست. راشل خیلی سعی می‌کرد گریه نکند. وقتی که به سخن درآمد، صدایش می‌لرزید: «می‌خواهم با دکتر دیگری مشورت کنم.»
«البته.»

دکتر آرون کامرون گفت: «متأسفانه من هم به همان نتیجه‌ای رسیدم که

دکتر یانگ رسید. ماستکتومی^۱ را توصیه می‌کنم.»

راشل سعی کرد صدایش نلرزد: «ممنون، آقای دکتر.» او دست جف را گرفت و آن را محکم فشرد: «فکر می‌کنم چاره دیگری نداشته باشم، نه؟»

دکتر یانگ منتظرشان بود.

راشل گفت: «مثل این که حق با شما بود. من فقط نمی‌توانم — سکوتی طولانی و حزن‌آلود برقرار شد. سرانجام راشل نجوا کرد: «بسیار خوب، اگر شما مطمئن هستید که — که این کار ضروری است، پس انجامش بدهید.»

دکتر یانگ گفت: «سعی می‌کنیم عمل جراحی تا آنجا که امکان دارد برای شما راحت باشد. قبل از عمل، یک جراح پلاستیک را بر بالینتان می‌آورم تا درباره بازسازی سینه با شما صحبت کند. این روزها ما دکترها کارهای معجزه‌آسایی انجام می‌دهیم.»

راشل گریست و جف بازوانش را دور او حلقه کرد.

هیچ پرواز مستقیمی از واشینگتن دی.سی به سوی اسپن وجود نداشت. دنا سوار هواپیمای دلتا ایرلاینز به مقصد دنور شد، و در آنجا هواپیمایش را با هواپیمای یونایتد اکسپرس عوض کرد. پس از آن، دیگر چیزی از سفرش به خاطر نمی‌آورد. ذهن او پر از افکار مربوط به راشل و زجر و عذابی بود که یقیناً می‌کشید. خوشحالم که جف آنجاست تا تحمل این مصیبت را برای او آسانتر کند. و دنا نگران کمال هم بود. اگر خانم دیلی قبل از برگشتن من از پیش او برود چی؟ بایستی —

۱. mastectomy عمل جراحی برداشتن سینه.

صدای مهماندار هواپیما از بلندگو به گوش رسید: «تا چند دقیقه دیگر در اسپن به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربند ایمنی تان را محکم کنید و صندلی‌ها را به حالت عمودی درآورید.»

دنا افکارش را روی آنچه پیش رو داشت متمرکز کرد.

البوت کرامول وارد دفتر مت بیکر شد.

«شنیده‌ام که امشب مجری خبر دنا نیست.»

«بله، همینطور است. او به اسپن رفته است.»

«نظریه خودش را درباره تیلور وینترپ دنبال می‌کند؟»

«آره.»

«می‌خواهم مرا در جریان بگذاری.»

«بسیار خوب.» مت بیرون رفتن کرامول را تماشا کرد و اندیشید، او واقعاً به دنا علاقه پیدا کرده است.

هنگامی که دنا از هواپیما پیاده شد، به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت. داخل پایانه، دکتر کارل رمزی^۱ به کارمند پشت باجه می‌گفت: «اما من از هفته پیش اتومبیلی ذخیره کرده بودم.»

کارمند با عذرخواهی گفت: «می‌دانم، آقای دکتر رمزی، اما متأسفانه اشکالی پیش آمده. حتی یک اتومبیل آماده هم نداریم. بیرون اتوبوس فرودگاه هست، یا اگر بخواهید می‌توانم برایتان تاکسی خبر کنم —»

دکتر گفت: «لازم نکرده،» و شتابزده و دلخور بیرون رفت.

دنا وارد سرسرای فرودگاه شد و به طرف میز کرایه اتومبیل رفت.

گفت: «من اتومبیلی ذخیره کرده بودم، به نام دنا ایوانز.»
 کارمند لبخند زد و گفت: «بله، دوشیزه ایوانز. منتظر شما بودیم.» او
 ورقه‌ای به دنا داد تا امضا کند و سپس چند کلید به دستش داد. «یک
 اتومبیل لکسوس^۱ سفیدرنگ در پارکینگ شماره یک،»
 «متشکرم. ممکن است بگویید چطور می‌توانم به هتل لیتل نل^۲ بروم؟»
 «آنجا را گم نمی‌کنید. درست وسط شهر است. شماره ۶۷۰۵، خیابان
 دورانت شرقی. مطمئنم که از آنجا خوشتان خواهد آمد.»
 دنا گفت: «مرسی.»
 کارمند بیرون رفتن او را از در نظاره کرد. از خودش پرسید، اینجا چه
 خبر است؟

هتل لیتل نل به سبک کلبه‌های چوبی کوهستانی ولی بسیار باشکوه
 ساخته شده و در دامنه کوهستان زیبا و تماشایی و خوش‌منظره اسپن
 آشیانه کرده بود. در سرسرای آن، یک بخاری دیواری که ارتفاع آن از زمین
 تا به سقف می‌رسید، با آتشی سوزان و پرفروغ که در فصل زمستان
 بی‌وقفه برپا بود، وجود داشت. پنجره‌های بزرگ و تمام‌قد سرسرا
 مناظری از کوه‌های راکی با قله پوشیده از برف را نشان می‌داد. مسافران
 در لباس‌های اسکی در آن دور و بر روی کاناپه‌ها و مبل‌های راحتی خیلی
 بزرگ نشسته بودند و تمدد اعصاب می‌کردند. دنا به اطراف نگریست و
 اندیشید، جف از این جا خوشش خواهد آمد. شاید برای تعطیلات
 به اینجا بیاییم.

هنگامی که دنا کارت اقامت هتل را پر و امضا کرد، به کارمند آنجا

2. Little Nell

1. Lexus

گفت: «آیا شما می‌دانید خانه تیلور وینترپ کجاست؟»
 مرد با حالتی تعجب‌زده به او نگاه کرد و گفت: «خانه تیلور وینترپ؟ از
 آن خانه چیزی باقی نمانده. حتی زمینش هم سوخته است.»
 دنا گفت: «می‌دانم، فقط می‌خواستم ببینم —»
 «آنجا هیچ چیز نیست مگر تلی از خاکستر، اما اگر می‌خواهید آن را
 ببینید باید به سمت شرق به سوی دره نهر اسرارآمیز^۱ بروید، تا آن جا
 هشت کیلومتر راه است.»
 دنا گفت: «ممنون. می‌شود ساک‌های مرا به اتاقم ببرید؟»
 «بله، حتماً، دوشیزه ایوانز.»
 دنا دوباره به طرف اتومبیلش رفت.

محل سابق خانه تیلور وینترپ در دره نهر اسرارآمیز، توسط زمین‌های
 بوستان جنگلی احاطه شده بود. آن خانه سابقاً یک ویلای یک طبقه بود
 که از سنگ‌های محلی و چوب قرمز ساخته شده بود، و در مکانی زیبا و
 دوست‌داشتنی و خلوت قرار داشت. برکه‌ای بزرگ که در آن سگ‌های
 کوچک آبی سدهایی با راههایی زیرآبی ساخته بودند، و نهری روان، در
 آن ملک وجود داشت. چشم‌اندازی تماشایی بود. و در میانه همه آن
 زیبایی‌ها، مانند جای زخمی زشت، بقایا و ویرانه‌های یک خانه سوخته
 از آتش قرار داشت که در آن دو نفر جان باخته بودند.

دنا در زمین‌های اطراف گردش کرد، و در آن حال پیش خود مجسم
 می‌کرد که در گذشته در آنجا چه بوده است. پیدا بود که خانه یک
 طبقه بسیار بزرگی بوده و حتماً درها و پنجره‌های زیادی در سطح زمین

1. Conundrum Creek Valley

داشته است.

و با وجود این خانم و آقای وینترپ قادر به فرار از میان هیچکدام از آن درها و پنجره‌ها نبوده‌اند. فکر می‌کنم بهتر است سری به اداره آتش‌نشانی بزنم.

هنگامی که دنا به ایستگاه آتش‌نشانی قدم گذاشت، مردی نزدیکش آمد. او سی و چند ساله و قد بلند بود و چهره آفتاب‌سوخته و قیافه‌ای ورزشکار داشت. دنا اندیشید، حتماً در دامنه کوهستان‌ها آنجا که گردشگرها اسکی می‌کنند، زندگی می‌کند.

«خانم، کمکی از دست من برمی‌آید؟»

دنا گفت: «درباره خانه تیلور وینترپ که طعمه حریق شد چیزی خواندم و راجع به آن کنجکاوشدم.»
«آره، یک سال پیش بود. این احتمالاً بدترین اتفاقی است که در این شهر رخ داده است.»

«در چه ساعتی از روز این اتفاق افتاد؟»

حتی اگر مرد سؤال دنا را عجیب یافته بود، چیزی به روی خودش نیاورد: «حوالی نیمه شب بود. ساعت سه بامداد ما را خبر کردند. کامیون‌های ما ساعت سه و پانزده دقیقه به محل رسیدند، اما خیلی دیر شده بود. خانه مثل مشعلی می‌سوخت. نمی‌دانستیم کسی داخل خانه است تا این که بعد از فرونشاندن آتش تازه دو جنازه پیدا کردیم. می‌توانم به شما بگویم، که واقعاً صحنه دلخراشی بود.»

«آیا می‌دانید که چه چیز باعث به وجود آمدن آتش‌سوزی شد؟»

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اوه، بله. یک عیب و نقص الکتریکی در کار بود.»

«چه جور عیب و نقصی؟»

«ما دقیقاً نمی‌دانیم، اما روز قبل از آتش گرفتن خانه، یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده بودند تا آن نقص را برطرف کند.»

«اما شما نمی‌دانید که آن نقص چه بوده؟»

«فکر می‌کنم سیستم هشدار حریق ایرادی داشته.»

دنا سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده بودند تا آن نقص را برطرف کند - آیا اتفاقاً نام او به خاطرتان هست؟»

«نه، ولی فکر می‌کنم پلیس بداند.»

«ممنون.»

مأمور آتش‌نشانی با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه پیدا کرده‌اید؟»

دنا با حالتی جدی گفت: «چون من در حال نوشتن مقاله‌ای درباره حریق در تفریحگاه‌های اسکی در سراسر کشور هستم.»

اداره پلیس اسپن ساختمانی یک طبقه با نمای آجر قرمز بود، که شش چهارراه با هتل دنا فاصله داشت.

افسر پلیس که پشت میز نشسته بود سرش را بالا آورد و با تعجب گفت: «شما دنا ایوانز هستید، همان مجری خبر؟»
«بله.»

«من سروان ترنر هستم. دوشیزه ایوانز، از دست من چه کاری ساخته است؟»

«من درباره حرقی که تیلور وینترپ و همسرش در آن جان باختند اطلاعاتی می‌خواهم.»

«خدای من، چه مصیبتی بود. ساکنان آن اطراف هنوز در حالت شوک هستند.»

«بله، می‌فهمم.»

«آخ! واقعاً بد شد که نتوانستند آنها را نجات بدهند.»

«اینطور که شنیده‌ام آتش‌سوزی به علت نوعی نقص برقی ایجاد شد؟»

«بله، همینطور است.»

«آیا ممکن است آتش‌سوزی عمدی بوده باشد؟»

سروان ترنر اخمی کرد و گفت: «آتش‌سوزی عمدی؟ نه، نه. یک اشکال الکتریکی عامل حریق بود.»

«مایلم با آن برقکاری که روز قبل از حادثه به آن خانه رفت صحبت کنم. آیا نام او را می‌دانید؟»

«مطمئنم که اسمش باید در جایی از پرونده‌هایمان باشد. می‌خواهید نگاهی به پرونده‌ها بیندازم؟»

«ممنون می‌شوم.»

سروان ترنر گوشی تلفن را برداشت و مدت کوتاهی با تلفن صحبت کرد، سپس به سمت دنا برگشت: «اولین بار است که به اسپن می‌آید؟»

«بله.»

«جای فوق‌العاده‌ای است. اسکی می‌کنید؟»

«نه.» اما جف بلد است. کاش برای تعطیلات به اینجا بیاییم...

کارمندی جلو آمد و ورق کاغذی به دست سروان ترنر داد. او هم آن کاغذ را به دنا داد. رویش نوشته شده بود: شرکت الکتریکی آل لارسن^۱،

بیل کلی^۱.

«پایین همین خیابان است.»

«خیلی ممنونم، جناب سروان ترنر.»

«خواهش می‌کنم.»

همچنان که دنا ساختمان را ترک می‌کرد، مردی در آن سوی خیابان چرخید و پشت به او کرد تا با تلفن همراه صحبت کند.

شرکت الکتریکی آل لارسن در ساختمانی کوچک و سیمانی به رنگ خاکستری واقع بود. مردی شبیه به همان مأمور اداره آتش‌نشانی، با چهره آفتاب سوخته و قیافه‌ای ورزشکار، پشت میز نشسته بود. او با ورود دنا از جا برخاست: «صبح بخیر.»

دنا گفت: «صبح بخیر. ببخشید، می‌خواستم با بیل کلی صحبت کنم.» آن مرد با غرولند گفت: «خود من هم همینطور.»

«ببخشید چه گفتید؟»

«کلی، یک سال قبل غییش زد.»

«غییش زد؟»

«بله، یکدفعه گذاشت و رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. نماند که حقوقش را بگیرد.»

دنا آهسته گفت: «دقیقاً به خاطر می‌آورید کی بود؟»

«معلوم است که به خاطر می‌آورم. صبح روز بعد از وقوع آن حریق بود. آن حریق بزرگ، می‌دانید، همانی که خانواده ویسنترپ در آن جان باختند.»

دنا احساس لرز کرد: «بله، می‌فهمم. و شما اصلاً نمی‌دانید کلی کجاست؟»

«نوح. همان طور که گفتم یکدفعه غیبش زد.»



آن جزیره دورافتاده واقع در نوک قاره آمریکای جنوبی، در تمام ساعات صبح از صدای فرود هواپیماهای جت سکوت و آرامشی نداشت. اکنون وقت برگزاری جلسه رسیده بود، و بیست و چند نفر شرکت‌کننده در آن در بنایی نوساز که توسط مأموران مسلح محافظت می‌شد نشسته بودند. قرار بود به محض اتمام جلسه، آن بنا منهدم شود. سخنران به قسمت جلوی اتاق قدم گذاشت.

«دوستان، خوش آمدید. خوشحالم که چهره‌های آشنای زیادی در اینجا مشاهده می‌کنم و به علاوه می‌بینم که چند تن از دوستان تازه قدم رنجه فرموده‌اند. قبل از آن که کارمان را شروع کنیم، باخبر شده‌ام که برخی از شما نگران مشکلی هستید که به تازگی پیش آمده. خیانتکاری در میان ماست، تهدید می‌کند که دست ما را رو خواهد کرد. هنوز نمی‌دانیم آن شخص کیست. اما به شما اطمینان می‌دهم که به زودی شناسایی اش خواهیم کرد، و او به سرنوشت تمام خائنان دچار خواهد شد. هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند سر راه ما قرار بگیرد.»

نجوایی حاکی از تعجب و حیرت از جمعیت برخاست.

«اکنون، اجازه بدهید مزایده را که بی‌سر و صدا برگزار می‌شود آغاز کنیم. امروز شانزده بسته داریم. بگذارید مزایده را با یک میلیارد شروع کنیم. کسی قیمت بیشتری پیشنهاد می‌کند؟ بله. دو میلیارد دلار. کسی پیشنهاد بالاتری نمی‌دهد؟»

سلیزده



آن بعد از ظهر هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، ناگهان یکه خورد و در جایش خشکش زد. همه چیز مثل سابق به نظر می‌رسید، و با وجود این... او این طور احساس می‌کرد که چیزی تفاوت کرده است. آیا وسایل او را جا به جا کرده بودند؟ دنا با دلخوری اندیشید، وقت آن است که کارآگاه چیکن لیتل بشوم. گوشی تلفن را برداشت و به خانه اش تلفن زد.

خانم دیلی تلفن را پاسخ داد: «منزل خانم ایوانز، بفرمایید.»

خدا را شکر که او هنوز آنجاست. «خانم دیلی؟»

«دوشیزه ایوانز!»

«شب بخیر، کمال چطور است؟»

«خوب، کمی شیطنت می‌کند، اما من از پشش برمی‌آیم. پسرهای من هم مثل او بودند.»

هم مثل او بودند.»

«پس اوضاع... روبراه است؟»

«اوه، بله.»

دنا آهی از سر آرامش و از ته دل برآورد: «می‌شود با او صحبت کنم؟»

«بله، حتماً.» دنا شنید که خانم دیلی صدا زد: «کمال، بیا مادرت پای

تلفن است.»

لحظه ای بعد کمال پای تلفن بود: «سلام، دنا.»

«سلام، کمال. چه کار می کنی، رفیق؟»

«خُنکم.»

«مدرسه چطوره؟»

«خوبه.»

«و خانم دیلی را هم که اذیت نمی کنی؟»

«نه. اساسیه.»

دنا اندیشید، چیزی بالاتر از اساسی. او معجزه گر است.

«دنا، کی به خانه برمی گردی؟»

«فردا خانه هستم. شام خوردی؟»

«بله. بد هم نبود.»

دنا تقریباً وسوسه شد که بگوید، کمال، این تویی؟ از این همه تغییر در

او خیلی به وجد آمده بود.

«بسیار خوب، عزیزم. فردا صبح می بینمت. شب بخیر.»

«شب بخیر، دنا.»

همان طور که دنا آماده رفتن به بستر می شد، تلفن همراهش زنگ زد. آن را

برداشت: «الو.»

«دنا؟»

او احساس لذت عجیبی کرد: «جف! اوه، جف!» و بر آن روزی که

تلفن همراه بین المللی را خرید، درود فرستاد.

«باید بهت تلفن می زدم که بگویم چقدر دلم برایت تنگ شده.»

«من هم دلم برایت خیلی تنگ شده. در فلوریدا هستی؟»

«بله.»

«اوضاع چطوره؟»

«چندان خوب نیست.» دنا تردید را در صدای جف حس کرد. «در

واقع، کاملاً بد است. فردا قرار است راشل تحت عمل جراحی برداشتن

سینه قرار بگیرد.»

«اوه، نه!»

«خود او هم هنوز نمی تواند باور کند.»

«خیلی متأسفم.»

«می دانم. این هم از بدبختی است، عزیزم. با بی صبری منتظرم پیش

تو برگردم. بهت گفتم که برایت می میرم؟»

«عزیزم، من هم برای تو می میرم.»

«دنا، به چیزی احتیاج داری؟»

آره، به تو. «نه، عزیزم.»

«کمال چطوره؟»

«خوبه. خودش را با اوضاع وفق می دهد. یک بانوی خانه دار استخدام

کرده ام که مورد پسند کمال واقع شده.»

«خبر خوب است. خیلی دلم می خواهد باز هم با هم باشیم.»

«من هم همینطور.»

«مراقب خودت باش.»

«باشه. و این را بدان که خیلی برای راشل متأسف هستم.»

«بهش می گویم. شب بخیر، کوچولوی من.»

«شب بخیر.»

دنا چمدانش را گشود و پیراهن جف را که از خانه با خود آورده بود

بیزون آورد. آن را زیر لباس خوابش پوشید و به خود محکم چسباند.

شب بخیر، عزیزم.

صبح زود فردای آن روز، دنا با هواپیما به واشینگتن بازگشت. قبل از رفتن به دفتر، سری به آپارتمانش زد و خانم دیلی با روی خندان به استقبالش جلوی در آمد.

«دوشیزه ایوانز، چه خوب شد که آمدید. این پسران مرا از پا درآورد.» اما این جمله را با زدن چشمکی گفت.

«امیدوارم که خیلی اذیتتان نکرده باشد.»

«اذیت؟ اصلاً. از بازوی تازه‌اش خوب کار می‌کشد و من از این بابت خیلی خوشحالم.»

دنا با تعجب به او نگریست: «از بازو استفاده می‌کند؟»

«البته. با آن به مدرسه می‌رود.»

«عالی است. چقدر خوشحالم.» به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «باید

به استودیو بروم. عصر برمی‌گردم که کمال را ببینم.»

«کمال از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شود. می‌دانید، دلش خیلی

برایتان تنگ شده. شما بفرمایید به کارهایتان برسید. ساک‌هایتان را خالی

می‌کنم و لباس‌ها را در کمدها می‌دهم.»

«متشکرم، خانم دیلی.»



دنا در دفتر مت بود و به او می‌گفت که در اسپن چه اطلاعاتی کسب کرده است.

مت با ناباوری به او نگاه می‌کرد. «روز بعد از حریق، برقکار یکهو

غییش زده؟»

«بدون آن که حقوق آخر ماهش را بگیرد.»

«و خود او روز قبل از وقوع آتش‌سوزی در خانه وینترپ بوده است؟» «بله.»

مت سرش را به علامت نفی تکان داد. «مثل داستان آلیس در سرزمین عجایب است. لحظه به لحظه عجیب‌تر و غریب‌تر می‌شود.»

«مت، پل وینترپ نفر بعدی از این خانواده بود که بایست می‌مرد. چندان طولی نکشید که او هم در فرانسه در حادثه‌ای کشته شد. می‌خواهم به آنجا بروم. می‌خواهم بفهمم که حادثه اتومبیل او شاهدهی هم داشته یا نه.»

«بسیار خوب.» سپس مت افزود: «البوت کرامول راجع به تو سؤال می‌کرد. گفت که مراقب خودت باشی.»

دنا گفت: «این خواست خود من هم هست.»

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد، دنا منتظرش بود. او بازوی تازه‌اش را به بر کرده بود، و به نظر دنا چنین آمد که او خیلی آرام‌تر شده است.

«برگشتی.» کمال خودش را در آغوش دنا انداخت.

«سلام، عزیزم. دلم برایت تنگ شده بود. مدرسه چطور است؟»

«بدک نیست. سفر خوش گذشت؟»

«بله، ممنون. برای تو سوغاتی‌هایی آورده‌ام.» دنا یک کیف رودوشی بنددار از صنایع دستی سرخ‌پوست‌های آمریکا و یک جفت کفش چرمی نرم از جنس پوست گوزن که در اسپن خریده بود، به کمال داد. پس از آن، کار دشوار می‌شد: «کمال، متأسفانه باید بگویم که باز هم برای چند روز به

سفر می‌روم.»

دنا خود را آماده واکنش تند و پرخاشگرانه کمال کرده بود، اما تنها چیزی که کمال گفت این بود: «بسیار خوب.»
هیچ نشانی از غلیان احساسات در کار نبود.
«از آنجا برایت یک هدیه قشنگ می‌آورم.»
«به ازای هر روزی که از من دور هستی، یک هدیه؟»
دنا لبخند زد و گفت: «پسر جان، تو شاگرد کلاس هفتم مدرسه‌ای، نه دانشجوی رشته حقوق.»

آن مرد روی یک مبل راحتی به آسودگی لم داده بود. مقابل تلویزیونی که روشن بود نشسته بود و یک لیوان مشروب اسکاچ در دست داشت. در تصویر تلویزیون، دنا و کمال دور میز شام نشسته بودند و خانم دیلی غذایی را که به نظر می‌رسید نوعی خوراک ایرلندی باشد برایشان پذیرایی می‌کرد.

دنا گفت: «خیلی خوشمزه است.»

«ممنون. خوشحالم که این غذا را دوست دارید.»

کمال گفت: «بهت که گفتم او آشپز خوبی است.»

آن مرد اندیشید که گویی با آنها در یک اتاق است، در حالی که آنها را از آپارتمان کناری تماشا می‌کرد.

دنا گفت: «از مدرسه برایم بگو.»

«معلم‌های تازه‌ام را دوست دارم. معلم ریاضی‌ام خیلی خوشگل

است...»

«عالیه.»

«پسرهای این مدرسه برویجه‌های خوبی هستند. فکر می‌کنند دست

تازه من محشره.»

«خوب، همینطور هم هست.»

«یکی از دخترهای کلاس‌مان خیلی خوشگله. فکر می‌کنم از من خوشش می‌آید. اسمش لیزی^۱ است.»
«عزیزم، تو هم از او خوشت می‌آید؟»
«آره، بدک نیست.»

دنا با احساس گناه دور از انتظاری اندیشید، کمال دارد بزرگ می‌شود. وقتی که موقع خواب کمال فرا رسید، او به بستر رفت و دنا هم به آشپزخانه رفت تا با خانم دیلی صحبت کند.
او گفت: «کمال خیلی آرام... خیلی آسوده خاطر به نظر می‌رسد. نمی‌دانید چقدر از شما ممنونم.»

خانم دیلی تبسم‌کنان گفت: «شما در حق من لطفی کرده‌اید. مثل این است که من به گذشته برگشته‌ام و یکی از بچه‌های خودم را در کنارم دارم. می‌دانید آنها حالا بزرگ شده‌اند. کمال و من با هم اوقات خوشی داریم.»
«خوشحالم.»

دنا تا نیمه شب بیدار و منتظر ماند، و وقتی که دید جف تلفن نمی‌زند، به بستر رفت. در بسترش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که جف چه می‌کند، آیا با راشل هم‌آغوش می‌شود، و از افکار خودش شرمنده شد.

مرد ساکن آپارتمان کناری گزارش داد: «خانه ساکت است.»

تلفن همراهش زنگ زد.

«جف، عزیزم، کجایی؟»

«من در بیمارستان پزشکان در فلوریدا هستم. عمل جراحی برداشتن سینه تمام شد. متخصص سرطان هنوز در حال انجام آزمایش هاست.»

«اوه، جف! امیدوارم سرطان پخش نشده باشد.»

«من هم امیدوارم. راشل از من خواسته چند روزی در کنارش بمانم. می‌خواستم ببرسم که از نظر تو —»

«البته که نه. تو بایستی پیش او بمانی.»

«فقط چند روز طول می‌کشد. به مت تلفن می‌زنم و به او می‌گویم. این

چند روزه اتفاق جالبی آنجا افتاده؟»

برای لحظه‌ای دنا وسوسه شد دیدارش از اسپن را برای جف تعریف کند و بگوید که به انجام تحقیقات مشغول است. بعد فکر کرد، او به اندازه کافی مشغله فکری دارد. پس گفت: «نه، اوضاع آرام و بی‌سروصداست.»

«سلام و عشق فراوان مرا به کمال برسان. بقیه عشقم هم برای توست.»



جف گوشی تلفن را پایین گذاشت. پرستاری به سویش آمد.

«آقای کانرز؟ دکتر یانگ می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

دکتر یانگ به جف گفت: «عمل خوب پیش رفت. اما او به پشت‌گرمی روحی زیادی احتیاج دارد. از این پس احساس خواهد کرد که دیگر زن نیست. وقتی که به هوش بیاید، خیلی وحشت خواهد کرد. بایستی به او دلداری بدهید و بگویید درست است که از دست دادن سینه‌اش مایه

تأسف است، اما مهم زنده ماندن است.»

جف گفت: «بله، متوجه‌ام.»

«و با شروع اشعه‌درمانی برای جلوگیری از گسترش سرطان، وحشت و اندوه او هم از نو آغاز می‌شود. این خیلی به وضعیت روحی‌اش آسیب می‌رساند.»

جف آنجا نشسته بود، می‌اندیشید چه چیزهایی پیش روی راشل قرار دارد.

«آیا کسی را دارد که از او مراقبت کند؟»

«بله، مرا دارد.» و همچنان که جف این را می‌گفت، متوجه شد که به راستی او تنها کس و کار راشل است.

پرواز ایرفرانس به سوی نیس بدون واقعه مهمی سپری شد. دنا کامپیوتر کیفی‌اش را روشن کرد تا اطلاعاتی را که تا آن زمان جمع‌آوری کرده بود مرور کند. او اندیشید، سؤال برانگیز و تشدیدکننده کنجکاوی، اما یقیناً بدون نتیجه. من به مدرک احتیاج دارم. هیچ چیز بدون مدرک ارزشی ندارد. اگر بتوانم —

«پرواز دلپذیری است، نه؟»

دنا به طرف مردی که کنارش نشسته بود، چرخید. او قد بلند و خوش‌قیافه بود و انگلیسی را با لهجه فرانسوی صحبت می‌کرد.

«بله، همینطور است.»

«آیا قبلاً هم به فرانسه سفر کرده‌اید؟»

دنا گفت: «نه، بار اولم است.»

مرد لبخند زد: «آه، پس از سفرتان خیلی لذت خواهید برد، این‌جا کشوری سحرآمیز است.» او با مهربانی و حالتی پراحساس لبخند زد و

به طرف او خم شد. «آیا دوستانی دارید که جاهای دیدنی را نشانتان بدهند؟»

دنا گفت: «شوهرم و سه بچه‌ام آنجا منتظرم هستند.»

«دُمَاژ^۱» مرد سری تکان داد و روی صندلی‌اش صاف نشست، یک نسخه روزنامه فرانس - سوار^۲ خود را برداشت و مشغول خواندن آن شد. دنا سراغ رایانه‌اش رفت. مقاله‌ای نظر او را جلب کرد. پل وینترپ که در حادثه اتومبیل کشته شده بود، برای گذراندن اوقات فراغتش یک سرگرمی داشت.

او با اتومبیل مسابقه می‌داد.

هنگامی که هواپیمای ایرفرانس در فرودگاه نیس به زمین نشست، دنا وارد پایانه پرازدحام شد و به سوی دفتر کرایه اتومبیل رفت: «سلام، نام من دنا ایوانز است. من یک -

کارمند نگاهش را بالا آورد: «آه، دوشیزه ایوانز. اتومبیلتان آماده است.» او برگه‌ای را به دست وی داد: «فقط اینجا را امضا کنید.»

دنا گفت: «به این می‌گویند خدمات درست و حسابی. من به نقشه جنوب فرانسه احتیاج دارم. آیا دست بر قضا شما -

«البته که داریم، مادموازل.» او دست به قسمت زیرین باجه برد و نقشه‌ای را برگزید. «ووالا^۳» آنجا ایستاد و رفتن دنا را تماشا کرد.

در برج اداری دلبلیو تی‌ان، الیوت کرامول می‌گفت: «مت، حالا دنا

۱. dommage، چه حیف.

2. France-Soir

۳. voilà، بفرمایید - اینجاست.

کجاست؟»

«در فرانسه است.»

«کارش پیشرفتی کرده است؟»

«هنوز خیلی زود است.»

«من نگرانم هستم. فکر می‌کنم شاید زیادی سفر می‌کند. این روزها سفر خطرناک است.»

مکشی کرد، سپس گفت: «خیلی خطرناک.»

هوای نیس سرد و سوزدار بود، و دنا از خودش می‌پرسید روزی که پل وینترپ کشته شد هوا چگونه بوده است. او سوار اتومبیل سیتروئنی که منتظرش بود شد و به سوی گراند کورنیش راند. در مسیرش از کنار دهکده‌هایی کوچک و تماشایی و خوش منظره عبور می‌کرد.

حادثه در سمت شمال بوسلی^۱، در ارتفاعات رُک برون - کپ - مارتن^۲، تفریحگاهی که مشرف به دریای مدیترانه بود، رخ داده بود.

همچنان که دنا به دهکده رسید، از سرعت اتومبیلش کاست، پیچ و خم‌های تند و شیب‌دار و مرتفع جاده را از پایین تماشا کرد و از خودش پرسید، پل وینترپ از کدام پیچ به پایین پرت شده است؟ او اینجا چه می‌کرده؟ با کسی قرار ملاقات داشته است؟ می‌خواسته در مسابقه‌ای شرکت کند؟ برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده بود یا برای کار؟

رُک برون - کپ - مارتن دهکده‌ای بسیار کهن با یک قصر قدیمی، کلیسا، غارهای مربوط به ماقبل تاریخ، و ویلاهای باشکوه و مجللی است که

1. Beausoleil

2. Roquebrune-Cap-Martin

به طور نمایانی در چشم‌انداز دیده می‌شوند. دنا به مرکز دهکده راند، اتومبیلش را پارک کرد و دنبال ایستگاه پلیس گشت. او جلوی مردی را که از فروشگاه بیرون می‌آمد گرفت:

«ببخشید، می‌شود به من بگویید اداره پلیس کجاست؟»

مرد به زبان فرانسه گفت: «من انگلیسی نمی‌دانم. متأسفم که قادر نیستم به شما کمک کنم، اما -»

«پلیس. پلیس.»

«آه، ویی^۱» او به نقطه‌ای اشاره کرد و باز به فرانسه گفت: «کوچه دوم

سمت چپ.»

«مرسی.»

«خواهش می‌کنم.»

اداره پلیس در ساختمانی کهنه و نیمه ویران با نمای سفید قرار داشت. داخل ساختمان، مأمور پلیسی میانسال و یونیفورم‌پوش پشت میزی نشسته بود. با ورود دنا، سرش را بالا آورد و به او نگریست.

«بنژور^۲، مادام.»

«بنژور.»

مرد به فرانسه گفت: «چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«ببخشید، شما انگلیسی بلدید؟»

مأمور پلیس لحظه‌ای فکر کرد. بعد با اکراه گفت: «بله،»

«می‌خواهم با رییس اداره صحبت کنم.»

آن مرد لحظه‌ای به دنا نگریست، چهره‌اش حالتی متحیر داشت. سپس ناگهان لبخند زد و گفت: «آه، فرمانده فرازیه^۳. ویی. یک لحظه

منتظر بمانید.» او گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد. سرش را تکانی داد و به طرف دنا چرخید. با انگشت به طرف پایین راهرو اشاره کرد و به فرانسه گفت: «لا پُرمی پر پورت^۱.»

«ممنون.» دنا از راهرو پایین رفت تا به در اول رسید. دفتر فرمانده فرازیه کوچک و نظیف بود. او مردی ریزاندام و خوش‌پوش با سبیل کوچک و چشمان قهوه‌ای کنجکاو بود. با ورود دنا از جا برخاست.

«عصر بخیر، فرمانده.»

«بن ژور، مادموازل. به چه صورتی می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«اسم من دنا ایوانز است. من در حال تهیه داستانی درباره خانواده وینترپ برای شبکه تلویزیونی دبلیو تی ان که مقر آن در واشنگتن دی.سی آمریکا است، هستم. شنیده‌ام که پل وینترپ در حادثه اتومبیلی در همین نزدیکی ها کشته شده، بله؟»

«ویی. تریبیل! تریبیل!^۲ موقع رانندگی در گردنه پریپیچ و خم کورنیش آدم باید خیلی مراقب باشد. رانندگی در آنجا می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

«شنیده‌ام که پل وینترپ در حالی که با کسی مسابقه می‌داد کشته شد و -»

«نون^۳. در آن روز مسابقه‌ای در کار نبود.»

«نبود؟»

«نون، مادموازل. من خودم موقعی که این سانحه رخ داد در حال انجام وظیفه بودم.»

«که اینطور. آقای وینترپ در اتومبیلش تنها بود؟»

«ویی.»

1. la première porte. در اول

2. terrible وحشتناک

3. Non نه

1. Ah, oui آه، بله

2. Bonjour روز خوش

3. Frasier

«فرمانده فرازیه، آیا از جسد او کالبدشکافی به عمل آورده‌اند؟»
«ویی، البته.»

«آیا در خون پل وینترپ الکل پیدا شد؟»
فرمانده فرازیه سرش را به علامت نفی تکان داد. «نون.»
«مواد مخدر؟»
«نون.»

«یادتان می‌آید آن روز هوا چطور بود؟»

«ویی، ایل پلووه^۱. باران می‌بارید.»

دنا یک سؤال دیگر هم داشت، اما با ناامیدی آن را پرسید: «فکر نمی‌کنم شاهدهی هم در کار باشد؟»
«مه وویی، ایلی آن اوه^۲.»

دنا به او خیره مانده بود، نبضش تند می‌زد: «شاهدهی در کار بوده؟»
«یک نفر شاهد. او پشت اتومبیل وینترپ می‌رانده و شاهد وقوع حادثه بوده است.»

ناگهان احساس هیجان عجیبی به دنا دست داد و گفت: «خیلی ممنون می‌شوم که شما نام آن شاهد را به من بگویید. می‌خواهم با او صحبت کنم.»

فرمانده سرش را به علامت تأیید تکان داد: «باشد، اشکالی ندارد.» او صدا زد: «الکساندر!» و لحظه‌ای بعد معاونش با عجله به دفتر آمد.
«ویی، گماندان^۳؟»

فرمانده به فرانسه به او گفت: «پرونده حادثه وینترپ را برایم بیاورید.»
«الساعه.» معاون با شتاب از اتاق خارج شد.

1. il pleuvait باران می‌بارید

2. Mais oui, il y en avait. اوه، چرا، بود.

3. oui. Commandant بله، فرمانده

فرمانده فرازیه به طرف دنا برگشت: «چه خانواده‌نگون بختی. زندگی خیلی فراژیل^۱ است.» او لبخندی به دنا زد و ادامه داد: «آدم باید تا می‌تواند از آن لذت ببرد.» و با نکته‌سنجی افزود: «چه مرد، چه زن. مادموازل، آیا اینجا تنها هستید؟»

«نه، شوهرم و بچه‌هایم هم با من هستند.»
«دُماژ...^۲»

معاون فرمانده فرازیه با یک دسته کاغذ برگشت. فرمانده نگاهی سرسری به کاغذها انداخت، سری تکان داد، و آنگاه سرش را بالا آورد و به دنا نگریست.

«شاهد سانحه یک گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین^۳ بوده است. بر طبق اظهارات او، او پشت سر پل وینترپ رانندگی می‌کرد که دید یک شی‌تین^۴ - یک سگ - جلوی اتومبیل وینترپ دوید. وینترپ فرمان را چرخاند که به حیوان نخورد، اما به طرز عجیبی سُرخورد و از لبه صخره به پایین پرت شد و به دریا سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی قانونی، وینترپ بلافاصله جان سپرد.»

دنا که امیدوار شده بود پرسید: «آیا نشانی آقای بنجامین را دارید؟»
«ویی.» فرمانده دوباره به کاغذ نگاه کرد. «او در آمریکا زندگی می‌کند، ریچفیلد^۵، پوتا^۶. خیابان ترک شماره ۴۲۰.» فرمانده فرازیه نشانی را روی کاغذی نوشت و آن را به دست دنا داد.

دنا سعی کرد هیجانش را مهار کند. «خیلی خیلی متشکرم.»

1. très fragile خیلی شکننده، ناپایدار

2. Dommage حیف شد

3. Ralph Benjamin

4. chien سگ

5. Richfield

6. Utah

«اوک پلزیرا» به انگشت دنا که خالی از انگشت بود نگاه کرد: «و، مادام؟»
 «بله؟»
 «سلام مرا به شوهر و بچه‌هایتان برسانید.»

دنا به مت تلفن کرد.

او با هیجان گفت: «مت، من شاهی برای حادثه پل وینترپ، حادثه اتومبیل وینترپ، پیدا کرده‌ام. می‌خواهم با او مصاحبه کنم.»
 «عالی است. آن شاهد کجاست؟»
 «در یوتا. ریچفیلد. از آنجا به واشینگتن برمی‌گردم.»
 «بسیار خوب. راستی، جف تلفن زد.»
 «بله؟»
 «می‌دانی که او پیش همسر سابقش در فلوریدا است.» گویا مت دلخور بود.

«می‌دانم. همسر سابقش خیلی بیمار است.»
 «اگر جف مدت بیشتری بماند، مجبور می‌شوم از او بخواهم مرخصی بدون حقوق بگیرد.»
 «مطمئنم که به زودی برمی‌گردد.» دلش می‌خواست باور کند.
 «بسیار خوب. امیدوارم از بابت آن شاهد شانس بیاوری.»
 «ممنون، مت.»



پس از آن دنا به کمال تلفن زد. خانم دیلی گوشی را برداشت.
 «منزل دوشیزه ایوانز.»
 «عصربخیر، خانم دیلی. اوضاع رو به راه است؟» نفس دنا بند آمده بود.

«خوب، دیشب پسر شما نزدیک بود آشپزخانه را به آتش بکشد، چون می‌خواست به من کمک کند شام را حاضر کنم.» او خندید: «اما از این که بگذریم حالش خوب است.»
 دنا در دل دعایی خواند تا خدا را شکر کند. «عالیه.» او اندیشید، این زن واقعاً معجزه می‌کند.

«اگر حالا به خانه برمی‌گردید، من می‌توانم شام درست کنم و—»
 دنا گفت: «یک جای دیگر هم کار دارم، دو روز دیگر به خانه می‌آیم. می‌شود با کمال صحبت کنم؟»

«او خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟»
 «نه، نه.» دنا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. در واشینگتن تازه ساعت چهار بعدازظهر بود. «چرت می‌زند؟»
 او صدای خنده گرم خانم دیلی را شنید. «بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی بازی کرد.»
 «سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می‌بینمش.»

یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می‌آیم.
 می‌شود با کمال صحبت کنم؟
 او خوابیده. می‌خواهید بیدارش کنم؟
 نه، نه. چرت می‌زند؟

بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی بازی کرد.
سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می‌بینمش.

نوار تمام می‌شود.



شهر ریچفیلد، واقع در ایالت یوتا، منطقه‌ای مسکونی و آرام است که در زمین گودی در میان سلسله جبال مونرو^۱ قرار دارد. دنا در پمب‌بنزینی توقف کرد و برای یافتن نشانی‌ای که فرمانده فرازیه به او داده بود، از چند نفر پرس و جو کرد.

خانهٔ رالف بنجامین خانه‌ای یک طبقه و در معرض باد و آفتاب بود، و در وسط گروهی از خانه‌های همشکل واقع شده بود.

دنا اتومبیل کرایه‌ای را کنار خیابان متوقف کرد، به طرف در جلوی خانه رفت، و زنگ در را به صدا درآورد. در گشوده شد و زن سپید موی میانسالی که پیش‌بندی بسته بود ظاهر گشت: «بله، بفرمایید؟»

دنا گفت: «می‌خواستم رالف بنجامین را ببینم.»

زن با کنجکاوی دنا را نگاه کرد و گفت: «آیا او انتظار شما را می‌کشد؟»

«نه. فقط - فقط اتفاقی از این دور و برها رد می‌شدم، و فکر کردم بد

نباشد توفقی کنم و سری به ایشان بزنم. منزل تشریف دارند؟»

«بله. بفرمایید.»

«متشکرم.» دنا به داخل قدم گذاشت و به دنبال آن زن به اتاق پذیرایی رفت.

«رالف، یک نفر به دیدنت آمده.»

رالف بنجامین از روی صندلی ننویی برخاست و به طرف دنا آمد:

«سلام. من شما را می‌شناسم؟»

دنا آنجا ایستاده بود، خشکش زده بود. رالف بنجامین یک مرد نابینا

بود.

نمی دانیم قاتل کیست، و انگیزه او چه بوده است.»
 «من احساس بدی در این مورد دارم. موضوع دارد خیلی خطرناک
 می شود. دلم نمی خواهد اتفاقی برای تو بیفتد.»
 دنا صادقانه گفت: «من هم دلم نمی خواهد.»
 «گام بعدی چیست؟»
 «این است که بفهمم واقعاً چه اتفاقی برای ژولی وینترپ افتاد.»



«عمل موفقیت آمیز بود.»
 راشل آهسته چشمانش را گشود. او در تخت سفید و ضد عفونی شده
 بیمارستانی آرمیده بود. چشمانش جف را به نحو مبهمی تشخیص داد.
 «آن را برداشته اند؟»
 «راشل —»
 «می ترسم دست بزنم.» خیلی سعی می کرد گریه نکند. «من دیگر زن
 نیستم. هیچ مردی نمی تواند مرا دوست داشته باشد.»
 جف دست های لرزان او را در دستانش گرفت: «اشتباه می کنی.
 راشل، من هیچ وقت تو را به خاطر سینه های دوست نداشتم. تو را
 به خاطر خودت دوست داشتم، تو را، که انسانی با محبت و مهربان و
 فوق العاده هستی.»
 راشل به زور لبخند محوی زد: «ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم،
 مگر نه، جف؟»
 «بله.»
 «کاش که...» به قفسه سینه اش نگاه کرد، و اجزای صورتش از فرط

پهارد



دنا و مت بیکر در سالن کنفرانس ایستگاه تلویزیونی دلیوی تی ان بودند.
 دنا توضیح می داد: «رالف بنجامین برای دیدن پسرش به فرانسه رفته
 بود. روزی چمدانش از اتاقش در هتل ناپدید شد. روز بعد چمدان پیدا
 شد، اما از گذرنامه اش اثری نبود. مت، مردی که آن چمدان را دزدید و
 هویت بنجامین را صاحب شد و به پلیس گفت که شاهد حادثه سقوط
 اتومبیل از پرتگاه بوده است، همان مردی است که پل وینترپ را به قتل
 رساند.»
 مت بیکر برای مدتی طولانی خاموش بود. وقتی به حرف درآمد،
 گفت: «دنا، وقت آن رسیده که پلیس را در جریان بگذاری. اگر حق با تو
 باشد، ما دنبال کسی می گردیم که با خونسردی و درکمال سنگدلی شش
 نفر را به قتل رسانده است. دلم نمی خواهد تو نفر هفتم باشی. الیوت هم
 نگران توست. او فکر می کند تو زیاده از حد خودت را درگیر این ماجرا
 کرده ای.»
 دنا اعتراض کرد: «ما هنوز نمی توانیم پای پلیس را به وسط بکشانیم.
 همه چیز صرفاً مبتنی بر قرائن است. مدرکی در دست نداریم. اصلاً

اندوه در هم شد.

«بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم.»

او دست جف را محکم تر فشرد. «جف، نمی‌خواهم تنها باشم. نه تا وقتی که از این بیمارستان مرخص می‌شوم. خواهش می‌کنم از پیشم نرو.»
«راشل، من باید —»

«هنوز نه. اگر از پیشم بروی من چه کار کنم؟»

پرستاری داخل اتاق بیمارستان شد: «آقای کانرز، ممکن است ما را تنها بگذارید؟»

راشل دست جف را همچنان در دستش گرفته بود و رهایش نمی‌کرد:
«نرو.»

«می‌روم و برمی‌گردم.»

کمی بعد در همان شب، تلفن همراه دنا زنگ زد. او شتابان طول اتاق را پیمود تا آن را بردارد. «دنا.» جف بود.

از شنیدن صدای جف دلش لرزید. «سلام، عزیزم، حالت چگونه؟»
«خوبم.»

«راشل چگونه؟»

«عمل به خوبی انجام شد، اما راشل آنقدر ناامید است که می‌ترسم خودکشی کند.»

«جف — یک زن که با توجه به سینه‌هایش مورد قضاوت قرار نمی‌گیرد یا —»

«می‌دانم، اما راشل یک زن معمولی نیست. او یکی از پول‌سازترین مانکن‌های جهان است. حالا فکر می‌کند که دنیا برایش به آخر رسیده. احساس می‌کند یک آدم عجیب و غیرعادی است. فکر می‌کند دیگر

دلخوشی ای برای زنده ماندن ندارد.»

«تو می‌خواهی چه کار کنی؟»

«چند روز دیگر پیشش می‌مانم. و از بیمارستان به خانه می‌برمش. با دکتر صحبت کرده‌ام. هنوز منتظر نتایج آزمایش‌هاست که ببیند آیا همه بافت سرطانی را برداشته‌اند یا نه. دکترها فکر می‌کنند بایستی درمان را با شیمی‌درمانی دنبال کنند.»

دنا چیزی برای گفتن نمی‌یافت.

جف گفت: «دل‌م برایت تنگ شده.»

عزیزترینم، دل من هم برای تو تنگ شده. برایت چند هدیه کریسمس خریده‌ام.»

«نگهشان دار تا برگردم.»

«باشه.»

«سفرهایت تمام شده؟»

«هنوز نه.»

جف گفت: «تلفن همراهت را همیشه روشن بگذار. می‌خواهم چند تلفن گستاخانه به تو بزنم.»

دنا خندید: «قول می‌دهی؟»

«قول می‌دهم. عزیزم، مراقب خودت باش.»

«تو هم همینطور.» مکالمه تمام شد. دنا گوشی را پایین گذاشت و برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند. به جف و راشل فکر می‌کرد. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت.

خانم دیلی به کمال می‌گفت: «عزیزجان، باز هم کلوچه می‌خواهی؟»
«بله، ممنون.»

دنا آنجا ایستاده بود، آن دو را تماشا می‌کرد. طی مدت کوتاهی که

خانم دیلی آنجا بود، کمال خیلی عوض شده بود. او آرام و آسوده خاطر و خوشحال بود. حسادت عجیبی به دنا دست داد. شاید من مادر مناسبی برای او نبوده‌ام. دنا در حالی که احساس گناه می‌کرد، روزهای طولانی و آخر شب‌هایی را که در استودیوی تلویزیون سپری کرده بود به خاطر آورد. شاید کسی مثل خانم دیلی بایستی او را به فرزندی قبول می‌کرد. اما این فکر را از سرش بیرون کرد. مرا چه می‌شود؟ کمال دوستم دارد.

او پشت میز نشست. «هنوز از مدرسه تازه راضی هستی؟»
«خُنگه.»

دنا دست او را در دست گرفت: «کمال، متأسفانه ناچارم دوباره به سفر بروم.»

کمال با حالتی بی‌اعتنا گفت: «باشد، اشکالی ندارد.»

باز هم موجی از حسادت وجودش را فراگرفت.

خانم دیلی پرسید: «دوشیزه ایوانز، این بار به کجا می‌روید؟»
«به آلاسکا.»

خانم دیلی برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس نصیحت کرد:
«مراقب آن خرس‌های خاکستری باشید.»

پرواز از واشینگتن به جونو واقع در آلاسکا، با توقفی در سیاتل، نه ساعت به طول انجامید. در فرودگاه جونو، دنا به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت.
«اسم من دنا ایوانز است. من -»

«بله، دوشیزه ایوانز. ما لندروور زیبایی برای شما در نظر گرفته‌ایم. جایگاه شماره ده. فقط اینجا را امضا کنید.»

آن کارمند کلیدهای اتومبیل را به دست او داد و دنا به طرف جایگاه

توقف اتومبیل که پشت ساختمان بود، رفت. ده دوازده دستگاه اتومبیل در جایگاه‌های شماره‌دار متوقف بودند. دنا به طرف جایگاه شماره ده رفت. مردی پشت اتومبیل روی زمین زانو زده بود، روی آگروز آن لندروور سفید کار می‌کرد. وقتی دنا نزدیک شد سرش را بالا آورد و به او نگریست.
«فقط داشتم لوله آگروز را محکم می‌کردم، خانم. مشکل دیگری در کار نیست.» مرد از جا برخاست.

دنا گفت: «متشکرم.»

مرد تماشا کرد که دنا سوار اتومبیل شد و از آنجا دور گردید.

در زیرزمین یک ساختمان دولتی، مردی به نقشه‌ای دیجیتالی روی صفحه نمایشگر رایانه نگاه می‌کرد. او دید که لندروور سفید به سمت راست پیچید.

«شخص مورد نظر به طرف استار هیل^۱ می‌رود.»

شهر جونو باعث تعجب دنا شد. در نگاه اول، شهر بزرگی به نظر می‌آمد، اما خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ به آن شهر که مرکز ایالت آلاسکا است، حال و هوای دهکده‌ای را می‌بخشید که در وسط بیابانی برهوت در عصر یخبندان آشیانه کرده باشد.

دنا در مهمانسرای پرطرفدار «مهمانسرای کنار آب»^۲ اتاق گرفت، مکانی که در گذشته روسپی‌خانه بود و در مرکز شهر قرار داشت.

متصدی پذیرش هتل که پشت میز نشسته بود به او گفت: «به موقع آمدی تا حسابی اسکی کنی. امسال زمستان پربرفی داریم. لوازم اسکی‌ات را همراه آورده‌ای؟»

1. Star Hill

2. Inn at the Waterfront

«نه، من -»

«بسیار خوب، همین بغل یک فروشگاه لوازم اسکی هست. مطمئنم که می‌توانند هر نوع وسیله‌ای را که لازم داری برایت فراهم کنند.»
دنا گفت: «ممنون.» جای خوبی برای یاد گرفتن اسکی است. او بار و بنه‌اش را گشود و به فروشگاه لوازم اسکی رفت.

فروشنده آن فروشگاه، آدم پرحرفی بود که لحظه‌ای دست از وراجی برنمی‌داشت. به محض آن که دنا پا به مغازه‌اش گذاشت، او گفت: «سلام، من چاد دانوهو^۱ هستم. خوب، این را بدانید که خوب جایی آمده‌اید.» او به تعدادی چوب اسکی اشاره کرد و گفت: «تازه این چوب اسکی‌ها با نشان فری رایدرز^۲ را آورده‌ام. این طفلک‌ها واقعاً از پس دست‌اندازها و پستی و بلندی‌ها برمی‌آیند.» سپس به وسایل دیگری اشاره کرد: «یا - اینها که دارای نشان سالمون ایکس - اسکریم^۳ نه^۴ هستند، خیلی پُرطرفدارند. پارسال از اینها کم آوردیم و نتوانستیم بیشتر بیاوریم و در مغازه بفروشیم.» فروشنده حالت بی‌تاب و کم حوصله را در چهره دنا دید و به طرف گروه دیگری از لوازم رفت: «اگر مایل باشید، می‌توانید از این گروه بخرید، ما وُکال ورتایگو جی - سی^۴ و ده - بیست^۵ اتمی^۵ هم داریم.» مرد با حالتی منتظر به دنا نگریست و پرسید: «شما چی -»
«آمده‌ام کمی اطلاعات از شما بگیرم.»

حالتی حاکی از یأس چهره فروشنده را پوشاند: «اطلاعات؟»
«بله. آیا ژولی وینترپ لوازم اسکی مورد نیازش را از اینجا تهیه می‌کرد؟»

1. Chad Donohoe

2. Freeriders

3. Salmon X-Scream 9's

4. vocal vertigo G30

5. Atomic 10.20.

حالا مرد با دقت به چهره دنا نگاه می‌کرد: «بله، درواقع، او بهترین و مقاوم‌ترین نوع لوازم اسکی یعنی وُلنت تای^۱ را داشت. عاشق آنها بود. طفلک بیچاره؛ آن بالا در «ستیغ عقاب»^۲ بود که آن حادثه مصیبت‌بار برایش رخ داد.»

«آیا دوشیزه وینترپ اسکی باز خوبی بود؟»

«خوب؟ او بهترین بود. یک قفسه یادگاری پر از جایزه و جام و مدال داشت.»

«آیا او اینجا تنها بود یا نه؟»

«تا آنجا که من خبر دارم، اینجا تنها بود.» فروشنده سرش را به نشانه ناباوری تکان داد و افزود: «آنچه تعجب‌آور است این است که او منطقه ستیغ عقاب را مثل کف دستش می‌شناخت. عادت داشت که هر سال در آنجا اسکی کند. شما فکر می‌کنید چنین حادثه‌ای نباید برای او اتفاق می‌افتاد، اینطور نیست؟»

دنا با افسردگی گفت: «بله، من اینطور فکر می‌کنم.»

اداره پلیس جونو دو چهارراه با «مهمانسرای کنار آب» فاصله داشت. دنا به دفتر پذیرش کوچکی که پرچم ایالت آلاسکا، پرچم شهر جونو، و پرچم راه راه و ستاره‌دار ایالات متحده در آن قرار داشت، قدم گذاشت. در آنجا یک فرش آبی‌رنگ پهن بود، کاناپه‌ای به همان رنگ در گوشه‌ای قرار داشت، و یک صندلی آبی‌رنگ نیز بود.

افسر یونیفورم‌پوشی پرسید: «از دست من کمکی ساخته است؟»

«من اطلاعاتی راجع به مرگ ژولی وینترپ می‌خواستم.»

1. Volant Ti

2. Eaglecrest

مأمور پلیس اخم کرد: «شما باید با آقای بی به نام بروس بوئلر^۱ صحبت کنید. او رئیس عملیات نجات اسب دریایی^۲ است. ایشان دفتری در طبقه بالا دارد، اما در حال حاضر خودش اینجا نیست.»

«می دانید کجا می توانم پیداایش کنم؟»

افسر پلیس نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: «در این لحظه، شما می توانید او را در رستوران آویز اسکله^۳ پیدا کنید؛ دو تقاطع پایین تر، در خیابان مارتین وی^۴.

«خیلی متشکرم.»

آویز اسکله، رستوران بزرگی بود که از جمعیت مشتریان نیمروزی موج می زد.

مباشر رستوران به دنا گفت: «متأسفم. فعلاً میز خالی نداریم. بایستی حدود بیست دقیقه صبر کنید تا —»

«من دنبال آقای بروس بوئلر می گردم. آیا شما —»

مباشر سری تکان داد و گفت: «بروس؟ او آنجا پشت آن میز نشسته.» دنا نگاه کرد. مردی خوش صورت با ظاهری خشن که چهل و یکی دو ساله به نظر می رسید تنها نشسته بود.

«ممنون.» دنا به طرف میز آن مرد رفت. «آقای بوئلر؟»

مرد سرش را بالا آورد. «بله.»

«من دنا ایوانز هستم. به کمک شما احتیاج دارم.»

مرد لبخند زد: «خیلی خوش شانسی. ما یک اتاق خالی داریم. الان به جودی تلفن می زنم.»

1. Bruce Bowler

2. Sea Dog Rescue

3. Hanger on the Wharf

4. Martine Way

دنا به او خیره شد، تعجب کرده بود: «ببخشید چی گفتید؟»
«مگر راجع به کوزی لاگ^۱ نمی پرسی، مهمانخانه ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟»

«نه، می خواستم راجع به ژولی وینترپ با شما صحبت کنم.»

«اوه.» او شرمگین شده بود: «متأسفم. بفرمایید بنشینید. جودی و من صاحب یک مهمانسرای کوچک در خارج شهر هستیم. فکر کردم شما دنبال اتاق می گردید. ناهار خورده اید؟»

«نه. من —»

«پس با هم می خوریم.» لبخند ملیحی بر لب داشت.

دنا گفت: «ممنونم.»

هنگامی که او غذا را سفارش داد، بروس بوئلر گفت: «درباره ژولی وینترپ چه می خواهید بدانید؟»

«می خواستم درباره مرگش بپرسم. آیا ذره ای این احتمال وجود دارد که مرگ او تصادفی نبوده باشد؟»

بروس بوئلر اخمی کرد: «یعنی شما می گوید که شاید او خودکشی کرده باشد؟»

«نه. می گویم شاید... شاید کسی او را به قتل رسانده باشد.»

مرد چشمانش را به هم زد: «کسی ژولی را به قتل رسانده باشد؟ نه، این غیرممکن است. مرگ او بر اثر حادثه بوده است.»

«می شود به من بگوئید که چه اتفاقی افتاد؟»

«البته.» بروس بوئلر برای لحظه ای به فکر فرو رفت، از خودش می پرسید از کجا شروع کند. «ما در اینجا سه نوع شیب متفاوت برای

1. Cosy Log

اسکی کردن داریم. یکی پیست سه گانه مبتدی هاست که دارای نام‌های باتلاق^۱، قبا^۲، و خمیرترش^۳ است... پیست‌های دشوارتری هم هست که ورطه^۴ آبگیر^۴، رگه معدنی مادر^۵ و رقص آفتاب^۶ نامیده می‌شود... و پیست‌های خیلی خیلی دشوار اسکی در اینجا، دیوانه^۷، مسیر پرشیب صنوبرها^۸، و هنگ‌تن^۹ نام دارد... و آخر سر هم پیست خیلی شیبدار^{۱۰} است. این آخری سخت‌ترین شیب برای اسکی است.»

«و ژولی وینترپ در پیست اسکی...»

«او در پیست خیلی شیبدار اسکی می‌کرد.»

«پس اسکی باز قابل بود؟»

بروس بوئلر گفت: «معلوم است که بود.» بعد مکثی کرد: «به همین

علت اینقدر عجیب به نظر می‌رسد.»

«چی؟»

«خوب، ما هر پنجشنبه شب از ساعت چهار تا نه بعد از ظهر برنامه اسکی شبانه داریم. آن شب عده زیادی اسکی باز آن بیرون بودند. همه آنها تا ساعت نه بازگشتند غیر از ژولی. ما دنبالش گشتیم. جنازه‌اش را در پایین پیست «خیلی شیبدار» پیدا کردیم. او به درختی برخورد کرده بود. احتمالاً درجا مرده بود.»

دنا برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت، گویی ترس و درد آن حادثه را احساس کرد. «پس - پس وقتی حادثه اتفاق افتاد او تنها بود؟»

1. Muskeg

3. Sourdough

5. Mother Lode

7. Insane

9. Hang Ten

2. Dolly Varden

4. Sluice Box

6. Sundance

8. Spruce Chute

10. Steep Chutes

«بله. اسکی بازها معمولاً با هم گردش می‌کنند، اما بعضی وقت‌ها بهترین‌ها می‌خواهند با خودشان خلوت کنند. در اینجا منطقه اسکی ما مرزبندی شده است، و هرکس که خارج از این منطقه اسکی کند، خونش پای خودش است. ژولی وینترپ بیرون این منطقه اسکی می‌کرد، در یک بیراهه. مدتی طول کشید تا جسدش را پیدا کردیم.»

«آقای بوئلر، وقتی که یک اسکی باز گم می‌شود روند کار چگونه است؟»

«به محض آن که گزارش شود کسی گم شده است، ما یک تحقیق اولیه انجام می‌دهیم.»

«تحقیق اولیه؟»

«با دوستان آن اسکی باز تماس می‌گیریم بینیم اصلاً آن شخص با آنها بوده است یا نه، و به چند میکده و بار تلفن می‌زنیم. این جست و جوی سریع و سرسری برای این است که افرادمان را پی نخودسیاه نفرستیم و آنها به خاطر یک آدم مست که مدهوش و بی‌خبر در میخانه است بی‌خودی شیب‌ها و گردنه‌ها را زیر و رو نکنند.»

دنا پرسید: «و اگر کسی واقعاً ناپدید شده باشد؟»

«راجع به وضعیت جسمانی اسکی باز ناپدید شده، قابلیت‌های اسکی‌اش، و محلی که آخرین بار در آنجا دیده شده، اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کنیم. همیشه می‌پرسیم آیا با خودش دوربین داشته یا نه.»

«چرا؟»

«چون اگر دوربین داشته باشد، این برای ما سرنخی است که نکند او برای تماشای مناظر و عکسبرداری از مناطق خوش منظره رفته است. بررسی می‌کنیم بینیم اسکی باز در نظر داشته برای بازگشت به شهر از چه وسیله نقلیه‌ای استفاده کند. اگر تحقیقات ما تا این نقطه به جایی نرسد،

پس فرض می‌کنیم که آن شخص در جایی بیرون منطقه اسکی است. به پلیس ایالت آلاسکا خبر می‌دهیم که عملیات جست و جو و نجات را آغاز کنند و هلیکوپتری به هوا بفرستند. هر گروه جست و جو از چهار نفر تشکیل می‌شود و گشت هوایی شهر هم به آنها ملحق می‌شود.»

«پس عده زیادی درگیر این کار می‌شوند.»

«بله، همینطور است. اما به خاطر داشته باشید که ما در این اطراف ششصد و سی جریب زمین اسکی داریم، و به طور متوسط سالی چهل جست و جو را برای یافتن اسکی‌بازان انجام می‌دهیم. بیشتر جست و جوها به نتیجه می‌رسد و اسکی‌بازها صحیح و سالم بازگردانده می‌شوند.»

بروس بوئلر از پنجره به بیرون و به آسمان سرد خاکستری نگریست. «کاش این تلاش هم به موفقیت می‌رسید و ما می‌توانستیم ژولی را نجات بدهیم.» او به سوی دنا چرخید: «به هر حال، یک گروه جست و جو هر روز بعد از تعطیل شدن بالابرها در منطقه گشتی می‌زند.»

دنا گفت: «به من گفته شده که ژولی وینترپ عادت داشت بر بالای ستیغ عقاب اسکی کند.»

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بله، همینطور است. اما هیچ تضمینی وجود ندارد. ابرها ممکن است پایین بیایند و تو مسیر را گم کنی، یا این که صرفاً بدشانسی بیاوری. دوشیزه وینترپ بیچاره بدشانسی آورد.»

«جنازه‌اش را چطور پیدا کردید؟»

«می‌دی^۱ پیدایش کرد.»

«می‌دی؟»

«بله، بهترین سگ ما. گشت اسکی دارای سگ‌های لابرادور سیاه و سگ چوپان است. کار این سگ‌ها واقعاً باورنکردنی است. آنها در جهت باد پیش می‌روند، بوی انسان را حس می‌کنند، تا حاشیه منطقه‌ای که بورا حس کرده‌اند بالا می‌روند و به صورت شبکه‌ای کار می‌کنند و پایین می‌آیند. ما بمب‌اندازی را به منطقه حادثه فرستادیم و هنگامی که —»

«بمب‌انداز؟»

«ماشین برف‌روبان را می‌گویم. بعد جنازه ژولی وینترپ را با یک تخت روان پایین آوردیم. سه مأمور آمبولانس با دستگاه مانیتور قلب، ضربان او را بررسی کردند و چون اثری ندیدند، از جسدش عکس گرفتند و مأمور کفن و دفنی خبر کردند. آنها جنازه ژولی را به بیمارستان منطقه‌ای بارتلت^۱ بردند.»

«وکسی نمی‌داند که حادثه چگونه اتفاق افتاد؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت: «تنها چیزی که می‌دانیم این است که او با یک درخت صنوبر نامهربان و خیلی بزرگ رو در رو شد. من آن درخت را دیدم. منظره دلخراشی بود.»

دنا برای لحظه‌ای به بروس بوئلر خیره ماند: «آیا برای شما ممکن است مرا به دیدن نقطه اوج ستیغ عقاب ببرید؟»

«چرا که نه؟ پس بگذارید ناهارمان را بخوریم و من خودم شما را تا آن بالا می‌برم.»

آنها سوار بر یک اتومبیل جیب شدند و تا خانه چوبی دو طبقه‌ای در پایین کوهستان پیش رفتند.

بروس بوئلر به دنا گفت: «در این ساختمان است که ما برای انجام طرح‌های جست‌وجو - و - عملیات نجات دور هم جمع می‌شویم. در اینجا تجهیزات اسکی کرایه می‌دهیم و برای آنها که می‌خواهند اسکی یاد بگیرند مربی داریم. با این بالا بر تا بالای کوه می‌رویم.»

آنها سوار بالا بر صندلی‌داری که به سوی خروس سپید^۱ می‌رفت شدند، و به طرف ستیغ عقاب بالا رفتند. دنا از سرما می‌لرزید.

«کاش به شما هشدار داده بودم. برای این جور هوا، بایستی لباس‌های بادگیر پروپیلن، زیرشلواری بلند و چند لایه لباس کلفت بپوشید.»

دنا در حالی که می‌لرزید گفت: «این را به خاطر می‌سه - سپارم.»

«این همان بالابری است که ژولی وینترپ به کمک آن بالا آمد.

کوله‌پشتی‌اش را هم با خود داشت.»

«کوله‌پشتی‌اش؟»

«بله، کوله‌پشتی حاوی بیل برای بیرون آمدن از زیر بهمن، یک چراغ

چشمک‌زن که نورش تا پنجاه متری می‌رسد، و یک دیرک کاوشگر.»

بروس آهی کشید و افزود: «که البته، این چیزها وقتی که به درختی برخورد می‌کنید به کار نمی‌آیند.»

اکنون آنها به قله نزدیک می‌شدند. همچنان که به سکو رسیدند و

شتابان از صندلی‌ها پیاده شدند، مردی در آن بالا به ایشان خوشامد گفت:

«سلام، بروس، چی باعث شد بیایی این بالا؟ کسی گم شده؟»

«نه. فقط به دوستی مناظر را نشان می‌دهم. ایشان دوشیزه ایوانز

هستند.»

دنا و آن مرد به هم سلام کردند. دنا به اطراف نگاه کرد. در آنجا کلبه‌ای برای گرم شدن اسکی‌کنندگان وجود داشت که تقریباً در میان ابرهای ضخیم ناپدید شده بود. آیا ژولی وینترپ قبل از آن که به اسکی برود به آن کلبه رفته بود؟ و آیا کسی او را تعقیب می‌کرد؟ کسی که قصد داشت او را بکشد؟

بروس بوئلر به طرف دنا برگشت: «خروس سپید بالاترین نقطه کوه است. از این جا به بعد همه‌اش سراشیبی است.»

دنا برگشت و به زمین بی‌رحم زیر پایش که همینطور تا دوردست‌ها به سمت پایین ادامه داشت نگاه کرد و به خود لرزید.

«دوشیزه ایوانز، مثل آن که خیلی سردتان شده. بهتر است پایین

ببرمتان.»

«متشکرم.»

دنا تازه به اتاقش در مهمانسرای کنار آب بازگشته بود، که دستی به در اتاقش خورد. او در را گشود. مرد درشت هیکلی با صورت رنگ پریده آنجا ایستاده بود.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«سلام من نیکلاس وردان^۱ هستم. از روزنامه امپراتوری جونو پیش

شما می‌آیم.»

«بله؟»

«شنیده‌ام که شما درباره مرگ ژولی وینترپ تحقیق می‌کنید. ما

می‌خواهیم داستانی در این مورد در روزنامه‌مان چاپ کنیم.»
 زنگ خطری در ذهن دنا به صدا درآمد: «متأسفانه اشتباه متوجه شده‌اید. من در اینجا هیچ تحقیقی نمی‌کنم.»
 مرد با بدبینی به او نگریست: «شنیده‌ام.»
 «ما در حال تهیه برنامه‌ای درباره‌ی اسکی در سراسر جهان هستیم. این تازه اولین توقف من است.»
 مرد برای لحظه‌ای مردد ایستاده بود: «که اینطور. ببخشید که مزاحمتان شدم.»

دنا رفتن او را تماشا کرد. او از کجا فهمیده من این جا چه می‌کنم؟ دنا به روزنامه امپراتوری جونو تلفن زد. «سلام، می‌خواستم با یکی از خبرنگارهایتان صحبت کنم، به نام نیکلاس وردان...» برای لحظه‌ای گوش داد: «آه، شما خبرنگاری به این اسم در آنجا ندارید. که اینطور. متشکرم.»

حدود ده دقیقه طول کشید تا دنا چمدانش را ببندد. باید هرچه زودتر از اینجا بروم و هتل دیگری پیدا کنم. ناگهان به خاطر آورد. مگر شما راجع به کوزی لاگ نمی‌پرسیدید، همان مسافرخانه‌ی ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟ شانس آوردید! ما یک اتاق خالی داریم. دنا از سرسرا پایین رفت تا تسویه حساب کند. کارمند نشانی مسافرخانه را به او داد و نقشه کوچکی برایش کشید.

در زیرزمین ساختمانی دولتی، مرد به نقشه دیجیتالی روی رایانه نگاه کرد و گفت: «شخص مورد نظر دارد پایین شهر را ترک می‌کند، به طرف غرب می‌رود.»

مسافرخانه «خواب - و - صبحانه» کوزی لاگ یک خانه چوبی یک طبقه به سبک کلبه‌های آلاسکایی بود، که از پایین شهر جونو نیم ساعتی فاصله‌ی زمانی داشت. عالی شد. دنا زنگ در جلویی را به صدا درآورد و زن سی و چند ساله خوش سیما و خندانی در را به رویش گشود.
 «سلام، بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟»
 «بله. من شوهر شما را در شهر دیدم، و ایشان به من گفتند که شما یک اتاق خالی دارید.»

«بله که داریم. من جودی بوئلر هستم.»

«من هم دنا ایوانز هستم.»

«بفرمایید تو.»

دنا داخل شد و به اطراف نگریست. مسافرخانه شامل یک سالن پذیرایی بزرگ و راحت با بخاری دیواری سنگی، یک اتاق غذاخوری مخصوص ساکنان، و دو اتاق خواب دارای حمام بود.
 جودی بوئلر گفت: «من اینجا خودم آشپزی می‌کنم. دستپختم هم خوب است.»

دنا به گرمی گفت: «با بی‌صبری منتظر خوردن دستپختتان هستم.»
 جودی بوئلر اتاق دنا را نشان داد؛ اتاقی پاکیزه و به راحتی خانه بود. دنا لوازمش را گشود.

زوج دیگری در آنجا اقامت داشتند و گفت و گوهایشان معمولی و پیش پا افتاده بود. هیچ‌کدام از آنها دنا را نشناختند.

پس از ناهار، دنا با اتومبیل به شهر بازگشت. او وارد بار کلیف هاوس^۱ شد

1. Cliff House

و یک نوشیدنی سفارش داد. تمام کارکنان آنجا چهره آفتاب سوخته و بشاش داشتند. البته.

دنا به متصدی بار که جوانکی خوش سیما و موطلائی بود گفت:
«هوای خوبی است.»

«آره. جان می‌دهد برای اسکی.»

«شما هم اسکی زیاد می‌کنید؟»

پسر لبخند زد: «هر وقت که بتوانم از اینجا جیم شوم.»

دنا آهی کشید و گفت: «از نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش اینجا کشته شد.»

جوان لیوانی را که داشت پاک می‌کرد زمین گذاشت و پرسید: «کشته شد؟»

«بله. اسمش ژولی وینترپ بود.»

چهرهٔ مرد جوان مکدر شد: «آه، او معمولاً به اینجا می‌آمد. خانم خوبی بود.»

دنا به طرف او خم شد: «شنیده‌ام که مرگش در اثر حادثه نبوده.»

چشمان پسر گشاد شد: «منظورت چیست؟»

«شنیده‌ام یک نفر او را به قتل رسانده.»

پسر با ناباوری گفت: «به قتل رسانده؟ این امکان ندارد. مرگ او بر اثر حادثه بود.»

بیست دقیقه بعد دنا با متصدی بار در هتل پراسپکتور^۱ صحبت می‌کرد.

«هوا عالی.»

متصدی بار گفت: «جان می‌دهد برای اسکی.»

دنا سرش را به علامت نفی تکان داد: «به نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش همین جا کشته شد. احتمالاً باید او را بشناسید. ژولی وینترپ.»

«اوه، البته. خیلی دوستش داشتم. منظورم این است که مثل بعضی‌ها خودش را نمی‌گرفت. آدم خاکی و متواضعی بود.»

دنا به جلو خم شد: «شنیده‌ام که مرگ او تصادفی نبوده است.»
حالت چهرهٔ متصدی بار عوض شد. صدایش را پایین آورد و گفت:
«سر هر چی بخواهی شرط می‌بندم که تصادفی نبوده.»

قلب دنا تند زد: «راست می‌گویی؟»

«البته.» او با حالت دسیسه‌آمیزی به جلو خم شد و گفت: «امان از دست این مریخی‌ها...»

او مجهز به لباس و لوازم اسکی بر بالای کوه خروس سپید بود، و می‌توانست سوز سردی را که به پوست صورتش می‌خورد احساس کند. به دره زیر پایش نگاه کرد، سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که آیا بهتر است بازگردد یا نه، و ناگهان احساس کرد یک نفر از پشت هلس داد، و او با حالتی متزلزل با سرعت از دامنه‌ها به پایین می‌لغزید، تندتر و تندتر، مستقیماً به طرف درخت بزرگی پیش می‌رفت. درست قبل از آن که به درخت برخورد کند، جیغ کشید و از خواب پرید.

دنا در حالی که می‌لرزید، روی تخت نشست. آیا این همان بلایی است که سر ژولی وینترپ آمد؟ چه کسی او را به سوی مرگ سوق داد؟

کاسه صبر البوت کرامول لبریز شده بود.

«مت، پس این جف کانرز کی برمی‌گردد؟ به او احتیاج داریم.»

«به زودی. با هم در تماسیم.»

«از دنا چه خبر؟»

«الیوت، او به آلاسکا رفته. چرا می‌پرسی؟»

«چون می‌خواهم هرچه زودتر او را سرکارش ببینم. تعداد بیننده‌های

اخبار شامگاهی ما خیلی کم شده.»

و مت بیکر به او نگرست و از خود پرسید آیا این دلیل واقعی نگرانی

الیوت کرامول است؟

صبح که شد، دنا لباس پوشید، سوار اتومبیل شد و به مرکز شهر رفت. در فرودگاه، در حالی که منتظر اعلام پروازش بود، متوجه مردی شد که در گوشه‌ای نشسته بود و گه‌گاه نظری به او می‌انداخت. قیافه آن مرد خیلی آشنا به نظر می‌رسید. کت و شلوار خاکستری تیره پوشیده بود و دنا را به یاد کسی می‌انداخت. و او ناگهان به خاطر آورد که آن مرد چه کسی را در ذهنش تداعی می‌کرد: مرد دیگری در فرودگاه اسپن کلرادو، که او هم کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. اما این لباس نبود که حافظه دنا را به کار انداخت، بلکه چیز دیگری در ظاهر آن دو مرد وجود داشت. هر دو حالت ناخوشایندی حاکی از نخوت و غرور داشتند. آن مرد با نگاهی تقریباً تحقیرآمیز به او می‌نگرست. دنا تنش لرزید.

بعد از آن که دنا سوار هواپیما شد، مرد با تلفن همراهش صحبت کرد و از فرودگاه خارج شد.